

خلاصه:

رمان درباره دختری به اسم نفس، که توی ۷ سالگی در اثر آتش سوزی مشکل تنفسی پیدا میکنه و بعد از ۱۰ سال هنوز هم با کپسول هوا نفس میکشه. فکر کردن به گذشته و خاطرات آتش سوزی باعث بدتر شدن حال نفس میشه؛ با این حال خانواده اش دنبال راهی میگرددن که اون رو از گذشته دور کنن، تا اینکه...

با دردی که توی قفسه ی سینم پیچید، از خواب پریدم؛ نفسم بالا نمیامد. از روی تخت بلند شدم و ماسک اکسیژنم رو که به یه کپسول وصل بود، روی دهنم گذاشتم. با صدایی که از ته چاه میامد مامانم رو صدا زدم.

-مامان؟ خبری نشد. آروم از اتاق زدم بیرون و دوباره

صداش زدم.

-مامان؟

در اتاق با شدت باز شد و مامان از اتاق اومد بیرون.

-چیشده؟ خوبی؟

-آره مامان خوبم.

به کپسول اشاره کردم و گفتم که ممکنه تموم بشه؛ مامان هم گفت به بابا میگه تا برام کپسول جدید بیاره.

رفتم توی سالن نشستم. همه جا تاریک بود. به ساعت نگاه کردم؛ ۲ نصف شب بود. مامان بعد از اینکه مطمئن شد حالم خوبه رفت خوابید؛ ولی قبلش پدرم رو بیدار کرد تا بره و کپسول جدید برام بیاره. توی تاریکی غرق بودم. چشمام رو بستم. سرم رو به پشتیہ مبل تکیه دادم و فکر کردم؛ به زندگی ای که ۱۰ ساله تغییر کرده. هفت سالم بود که توی مدرسه اتصالی برق به وجود اومد و باعث آتیش سوزی شد. خیلی ها جونشون رو از دست دادن، ولی من جون سالم به در بردم. از اون روزی که توی بیمارستان بهوش اومدم تا به امروز با ماسک اکسیژن و کپسول زنده موندم.

بعد از یک ساعت پدرم اومد. کپسول جدید رو از طریق یه لوله با ماسک اکسیژنم وصل کرد و کپسول قدیمی رو برد توی انباری.

بابا گفت:

-نمیخوای بخوابی؟

-چرا بابا میخوابم.

اومد سمتم و روی موهام رو بوسید و رفت توی اتاق.

از گذشتم دور شدم و به خواب پناه بردم.

صبح رو با صدای داد و بیداد بیدار شدم.

از اتاق رفتم بیرون و دیدم سر و صدا نزدیک تر شده و از خونه ی ما هم نیست. مامان
توی آشپزخونه مشغول آماده کردن صبحونه بود. ساعت ۷ صبح بود. باورم نمیشد این
موقع از سال ساعت ۷ صبح بیدار شده باشم!

رفتم توی دستشویی و دست و صورتم رو شستم. برگشتم توی اتاقم. نشستم روی تخت
و ماسک اکسیژنم رو روی دهنم گذاشتم.

صدای در اتاق رو شنیدم. ماسک رو برداشتم و گفتم:

-بله؟

در باز شد و بابام اومد داخل.

بابا-صبح بخیر.

با لبخند جوابش رو دادم.

بابا-عجیبه توی تابستون این موقعه صبح بیدار شدی.

-آره میدونم. تابستون و دیر خوابیدن و دیر بیدار شدن و الان...

تک خنده ای کرد و گفت که برای صبحونه برم. دستی توی موهام کشیدم و رفتم توی
آشپزخونه. روی صندلی نشستم. هنوز هم همون صدای جیغ و داد می اومد.

-این صدای جیغ و داد از کجاست؟

مامان-همسایه طبقه ی بالایی ان.

خونه ی ما یه واحد توی ساختمون ۵ طبقه بود که هر طبقه هم ۲ واحد داشت و خونه ی ما واحد ۷ یعنی طبقه ی چهارم بود.

-اوه طبق معمول، دعوا های اول صبح و بیدار شدن همسایه ها و اعتراضشون!
بابا-بیخیال نفس.

-اوه بابا؟

سرم رو روی میز گذاشتم. هنوز هم خوابم می اومد. باید حتما بهشون تذکر بدیم. همیشه تا ابد همینجوری دعوا کنن و باعث آزار و اذیت بشن.

بابا-جان بابا؟

-لطفا بهشون تذکر بده. من دیگه تحمل بیدار شدن ساعت هفت صبح رو اونم توی تابستون ندارم.

مامان-نگران نباش عزیزم دو ماه دیگه صبر کن.

-خب؟

بابا-اونوقت مطمئنم تحمل بیدار شدن ساعت ۶ صبح اونم توی پاییز رو داری.

-هوف و باز هم مدرسه.

بابا از روی میز صبحانه بلند شد و از مامان خداحافظی کرد. پیشونی من رو بوسید و گفت که برای نهار نیاید و منتظرش نمونیم.

پدرم توی بیمارستان پرستار بود و بعضی از روزها برای نهار میومد خونه و مادرم هم عصرها میرفت فروشگاه و دیر وقت میومد خونه. من هم امسال سال آخرمه و از سال بعد باید برای کنکور آماده بشم. البته اگه قصد دانشگاه رفتن رو داشته باشم!

میز رو با کمک مامان جمع کردم و رفتم پای تلوزیون. کانالها رو بالا پایین کردم و مثل همیشه نصف بیشتر شبکهها تبلیغ بودن.

احساس نفس تنگی بهم دست داد و مجبور شدم دوباره ماسک رو روی صورتم بزارم. مامان رفت توی اتاقش و قبل از اینکه بیاد توی سالن بهش گفتم گیتارم رو از توی کمدم بیاره.

گیتار رو داد دستم و نشست کنارم.

مامان-بفرما اینم از گیتار.

با لبخند ازش تشکر کردم. طبق اصول، گیتار رو یاد گرفتم. لوله ای که به کپسول و ماسک وصل بود کمی برای نواختن اذیتم میکرد، ولی با یکم جا به جا کردنش بالاخره تونستم گیتار رو درست بگیرم.

مامان-خب، چی میخوای بزنی؟

ل*با*م رو تر کردم و شروع به زدن آهنگ مورد علاقم کردم.

مامان مثل همیشه ازم عکس گرفت و از من میخواست توی عکسها لبخند بزنم. کمی کنترلم رو از دست دادم و بیخیال زدن شدم. گیتار رو گذاشتم روی زمین و به مبل تکیه دادم.

مامان:

-نفس عزیزم من میرم بخوابم؛ دیشب خیلی خوب نخوابیدم.

-خیله خب مامان.

لبخند زد و رفت توی اتاقش و در رو بست.

تو این فکر بودم کل این چند ساعت رو چیکار کنم که یه فکری به سرم زد.

کپسول و گیتارم رو برداشتم و رفتم توی اتاق.

گوشیم رو برداشتم و شماره داییم رو گرفتم. می دونستم این موقع از صبح بیداره و ممکنه مشغول تدریس باشه.

با تاخیر گوشی رو جواب داد.

دایی:

-الو؟

-سلام دایی.

دایی:

-نفس تویی؟

-شماره ی کی روی گوشیت افتاده؟

دایی:

-نفسه دایی.

خندم گرفته بود. بابام منو نفسه بابا سیو کرده بود، مامانم نفسه مامان و داییم هم نفسه دایی.

-پس انتظار نداشته باش کسه دیگه ای باشه.

دایی:

-آخه تعجب کردم. تو این موقع صبح؟

-آره میدونم؛ ولی مگه میشه از دست همسایه هامون یه خواب ۱۲ ساعته داشته باشم!

دایی:

-خوبه حداقل دوران مدرسه هم نگران این نیستی که به مدرست نرسی، اونا بیدارت میکنن.

-خب حالا بیخیال، امروز به اندازه ی کافی از مدرسه شنیدم.

دایی:

-خواهر گرام چطوره؟

-خواب.

دایی:

-جدا؟

-آره؛ دیشب من بیدارش کردم الان هم بعد از اینکه بابا رفت گرفت خوابید.

دایی:

-اوهوم. خب؟

-دایی کجایی؟ دایی:

-کجا میخواستی باشم، دانشگام دیگه.

-آهان، خب پس خوب موقع ای مزاحم شدم.

تک خنده ای کرد.

-سکوت.

دایی:

-نفسه دایی من باید برم امروز اصلا اعصاب دانشجوها رو ندارم.

-باشه دایی دواي دردشون رو خودت میدونی دیگه!

دایی:

-آره دایی جان. کاری نداری؟

-نه، فعلا.

هوف، نزدیک به ربع ساعتی مشغول به حرف زدن بودیم؛ تازه ساعت هشته. چشمام به زور باز مونده بودن و تصمیم گرفتم بخوابم. ماسک اکسیژنم رو از روی صورتم درآوردم، پتو رو کشیدم تا گردنم و به ثانیه نکشیده خوابم برد.

توی خواب عمیقی بودم که با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. بدون اینکه به اسم طرف نگاه کنم اتصال رو زدم. سرم رو گذاشتم روی بالش و گوشی رو گذاشتم روی گوشم و چشمامو بستم.

صدای جیغ بدی توی گوشم پیچید.

-کیه؟

ملانی:

-نفسم چطوری؟

-هوم؟ ملانی تویی؟

ملانی:

-آره عزیزم. خوبی؟

ملانی دختر خالم بود. یه دختر شر و شیطون که هیچ جوره نمیشد از شیطونی و شر درست کردن محرومش کنی.

-آره خوبم. پیشده این موقع صبح زنگ زدی؟

دوباره صدای جیغش بلند شد.

ملانی:

-چی؟ صبح؟ نفس ساعت ۲ ظهره پاشو داریم میایم.

-مگه چند نفرین؟

یه لحظه حواسم رفت سر جمله ی اولش ۲۰ ظهر؟ از روی تخت بلند شدم و ساعت مچیہ روی دستم رو نگاه کردم؛ ۲ بود.

ملانی:

-الو زنده ای؟

-ها...آره بابا زندم. خب میگفتی با کی قراره بیای؟

مامان تو تمام مدتی که من خواب بودم، ناهار درست کرده بود. بوی غذا بدجور توی خونه پیچیده بود و منم که از ساعت ۷ چیزی نخورده بودم؛ ولی باید صبر می کردم تا ملانی با بچه هاش و شوهرش بیان.

-راستی مامان؟

مامان:

-وای چته دختر ترسیدم. کیسولت کو؟

با دستم به اتاق اشاره کردم. دستاش رو به کمرش زد و منتظر نگاهم کرد.

کلافه به سمت اتاقم رفتم و ماسک اکسیژن رو روی دهنم گذاشتم. کیسول رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم.

مامان:

-خب چی میگفتی؟

ماسک رو از روی دهنم برداشتم.

مامان:

-بزارش روی دهننت

-خب مادر من میخوام حرف بزnm.

مامان:

-خیله خب بگو

-ملانی با شوهر و بچه هاش داره میاد.

مامان:

-جدی؟

-آره، نیم ساعت پیش زنگ زدن.

مامان:

-داییت که گفت خودش تنهاست.

-هان؟

مامان:

-داییت صبح زنگ زد گفت میاد اینجا ولی حرفی نزد که ملانی هم میاد.

-آخه مادره من دایی و ملانی چه ربطی به هم دارن!

ماسک رو دوباره گذاشتم روی دهنم و دوباره توی گذشته غرق شدم.

با زنگ در از جا پریدم.

قبل از اینکه برم سمت در مامان در خونه رو باز کرد. با دیدن دایی لبخندی روی ل*با*م نشست با سرعت به سمتش دویدم و محکم بغلش کردم.

مامان:

-نفس تو باز کیسولت یادت رفت؟

دایی:

-چیکارش داری؟ بزار یکم از دست اون لعنتی در امان باشه.

مامان زیر ل**ب طوری که منو دایی نشنویم، ولی شنیدیم گفت:

مامان:

-همون لعنتیه که ۱۰ سال زنده نگهش داشته.

آروم از ب*غل دایی اومدم بیرون و به زمین خیره شدم.

دایی:

-خب بهتره بیخیال این حرفا بشیم.

دایی کنارم روی مبل نشست. با لبخند بهش خیره شدم.

دایی:

—چیه؟

—هیچی.

دایی:

—پس چرا اینجوری زل زدی به من؟

—باشه دایی اصلا نگات نمی کنم.

کنترل رو از مبل کناریش برداشت و کانال های تلویزیون رو بالا پایین کرد. سر یه شبکه ی خارجی نگه داشت. یکم که به فیلم دقت کردم دیدم فیلم، ستاره ی بخت ماست.

دختری که توی فیلم بود مشکل تنفسی داشت؛ علاوه بر این از ۱۳ سالگی درگیر سرطان بوده.

دایی کانال رو عوض کرد. با اعتراض سعی کردم کنترل رو ازش بگیرم ولی زورش از من بیشتر بود.

—دایی بزار همون شبکه داشتم نگاه می کردم.

دایی:

—عمر میخوام اخبار ببینم.

—دایی اخیه این موقع از روز کجا اخبار داره!

جوابم رو نداد و فقط کانال ها رو بالا پایین میکرد. حتی یک شبکه هم نبود که اخبار داشته باشه

کپسولم رو از رو زمین بلند کردم و رفتم توی اتاقم. در رو بستم و به محض بسته شدن در صدای پیچ پیچ رو از بیرون اتاق میشنیدم. توجهی نکردم و خودم رو پرت کردم روی تخت. دستام رو گذاشتم روی شکمم و به سقف زل زدم. دوباره توی خاطرات گذشته فرق شدم. وقتی که بوی سوختنی حس کردیم، من سر کلاس هنر بودم و مشغول کشیدن خودم و خانوادم بودم. یهو معلممون با سرعت از کلاس زد بیرون و بعد از چند دقیقه ای اومد توی کلاس و بهمون گفت که سریع از مدرسه خارج بشیم.

تا همه ی کلاس ها رو خبر کردن طول کشید و کلاس ما هم جز ۳ کلاس آخری بود که متوجه ی آتیش سوزی شد. با حرف معلم همه از کلاس رفتن بیرون و به سمت در ورودی دویدن. همه جا رو دود گرفته بود و نمیفهمیدیم که کجا میریم. چندین نفر قبل از بسته شدن در رفته بودن بیرون ولی خیلی ها مثل من مشکل تنفسی پیدا کردن و خیلی ها هم توی آتیش سوختن.

با به یاد آوردن صحنه های آتیش سوزی قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد. با دستم پیش زدم و نشستم روی تخت.

ماسکم رو از روی صورتم برداشتم و گذاشتمش روی زمین. بلند شدم و رفتم سمت دستشویی. به صورتم آب زدم که سر و صدایی رو از سالن شنیدم. با سرعت ماسکم رو روی دهنم گذاشتم و با کپسولم راه افتادم به سمت سالن.

ملانی با دیدنم دوید به سمتم و محکم بغلم کرد. تنفس کمی برام سخت شده بود و نتونستم ماسکم رو بردارم و فقط لبخند زدم.

ملانی:

-الهی فدات بشم خوبی؟

سرم رو به معنیه "آره" تکون دادم.

در خونه باز شد و همسر ملانی، آقا سینا و دوتا پسر ۳ سالش رامتین و بنیامین اومدن داخل.

رامتین و بنیامین از تو بـ*غل باباشون اومدن بیرون و به سمت من دویدن. بغلشون کردم. نمیتونستم باهاشون حرف بزنم یا بوسشون کنم. نفسم بالا نمیومد و ترجیح دادم فقط توی بغلم باشن.

بعد از نیم ساعت مامان من، دایی و آقا سینا رو برای نهار صدا زد.

رفتیم توی آشپزخونه و روی صندلی های میز نهارخوری نشستیم. ملانی و مامان کنار هم نشستن. آقا سینا بین دایی و ملانی نشست و دایی هم کنار من.

دایی توی بشقابم برام غذا کشیده بود. آروم ماسکم رو از روی صورتم برداشتم که با سرفه های پی در پی مواجه شد.

مامان هول شد و سریع از روی صندلیش بلند شد. اومد سمت منو مدام صدام میکرد.

مامان:

-نفس؟ نفس حالت خوبه؟

احساس کردم مایعی توی دهانم جاری شده. ماسک رو برداشتم و دیدم کامل خونیه. با اینکه نفس دویدن رو نداشتم ولی پاشدم و با سرعت به سمت دستشویی دویدم. در رو بستم و تمام مدت داشتم خون بالا میآوردم.

همه پشت در دستشویی بودن و محکم در رو می کوبیدن و صدام میزدن. ولی نه خونایی که بالا میاوردم بهم امون می داد حرفی بزنم و هم نمی تونستم نفس بکشم.

صدای گریه ی رامتین و بنیامین رو میشنیدم. هر لحظه صداشون بیشتر می شد. یهو در با ضربه ی بدی باز شد. مامان و دایی اومدن داخل. کپسول و ماسک اکسیژن توی دست دایی بودن. به سمتم اومد و ماسک رو روی دهنم گذاشت. هنوز هم خون بالا می اوردم. مامان پشت سر هم جیغ میزد. ماسکم پر از خون شده بود ولی هنوز هم میتونستم باهاش نفس بکشم.

ملانی پرید توی دستشویی و گفت که آمبولانس توی راهه.

مامان دیگه جیغ نمی کشید و منو توی بغلش کشید. دایی و مامان مدام باهام حرف میزدن؛ بهم امید دادن که خوب میشم.

ولی من می دونستم با این اتفاق حالم بدتر شده. دکترم بهم گفته بود که با فکر کردن به خاطرات و اون صحنه های وحشتناک ممکنه حالت بدتر بشه؛ ولی من، نمیتونستم بیخیالش بشم.

توی هر لحظه، مدت زمان فکر کردن بهشون طولانی تر می شد. اوایل شاید در حد چند ثانیه بود ولی بعد ها، زمانش حتی به نیم ساعت هم کشیده شد.

چشمام سیاهی رفت و دیگه متوجه هیچ چیز نشدم.

با احساس چیزی روی دستم چشمام رو باز کردم. بابام و مامانم بالای سرم بودن. بابام دستم رو توی دستش گرفته بود و نوازشش میکرد.

بابام رفت بیرون و بعد از چند دقیقه دکتر اومد داخل؛ یه مرد تقریباً ۳۰ ساله و هیکلی بود.

دکتر:

-دقیقا توضیح بده چرا اینطوری شدی؟

-خب من توی اتاقم روی تخت بودم. رفتم دستشویی و بعد از اینکه برای شام صدام زدن، ماسک اکسیژنم رو از روی دهانم برداشتم، ولی نتونستم تحمل کنم و نفسم بند اومد.

دکتر:

-چیزی باعث شده حالت بد بشه؟

-خب...

مامان چشماش رو بست و دایمی هم سعی داشت خودش رو کنترل کنه. هردوشون هم عصبانی و هم ناراحت بودن.

دکتر سرش رو تکون داد و منتظر نگاهم کرد.

-خب من...

دکتر:

-خیله خب کافیه، بهتره استراحت کنی.

دکتر رفت بیرون و با مکث کوتاهی در اتاق رو بست. با بسته شدن در اتاق چشمم به دایی و مامان برخورد که داشتن با خشم و ناراحتی نگام میکردن.

مامان:

-من موندم چطور بعد ۱۰ سال اون خاطرات هنوز هم توی ذهنتن!

-نمیدونم، هیچ وقت از ذهنم بیرون نمیرن.

دایی:

-یعنی چی نمیدونی؟ اگه سلامتیت برات مهمه پس باید سعی کنی کمتر بهشون فکر کنی.

حرفی برای گفتن نداشتم. ماسکم رو گذاشتم روی دهنم و چشمام رو بستم. صدای بسته شدن در رو شنیدم. چشمام رو برای لحظه ای باز کردم و دیدم که مامان رفته بیرون و دایی توی اتاقم مونده.

دوباره چشمام رو بستم و بعد چند لحظه ای فکر به گذشته دوباره خوابم برد.

بعد از اینکه دکتر کانولا رو وارد بینیم کرد پدرم رو صدا زد و آروم گوشه ی اتاق باهاش حرف میزد. بعد از اون اتفاق باید همیشه کانولا توی بینیم باشه و دیگه با کپسول هوا کارم راه نمیفته.

به پدرم زل زدم که نگاهم رو روی خودش حس کرد. برگشت سمت منو لبخندی زد؛ در اتاق رو باز کرد و اشاره کرد برم بیرون. از اون اتاقی که ۳ روزی توش بستری بودم زدم بیرون. توی این مدت حتی یکبار هم از اتاق نزدم بیرون. به سمت در ورودیه بیمارستان راه افتادیم. ماشین بابام دم در بود. در عقب رو باز کردم و روی صندلی نشستم.

مامان:

-خوبی نفسه مامان؟

فقط سرم رو تکون دادم و حرفی نزدم. بابا هم نشست توی ماشین و به سمت خونه راه افتاد. ساعت ۹ صبح بود و مطمئن بودم دایی دانشگاهست و ملانی و سینا هم به احتمال زیاد سر کارن و بچه ها هم مهدکودک هستن.

بابا:

-نفس نظرت چیه بری کلاس نقاشی؟

-مگه من بچم بابا!

بابا:

-چه ربطی داره دخترم.

*کانولای بینی یا Nasal Canuula یکی از تجهیزات پزشکی رایج جهت اکسیژن رسانی به بیمار است. کانولای بینی ارزان ترین رابط بین دستگاه اکسیژن ساز و بیمار است که وظیفه انتقال اکسیژن را بر عهده دارد. این وسیله جهت انتقال اکسیژن به بیمار طراحی شده و نقشی

در تولید اکسیژن مورد نیاز بیمار ندارد. توانایی تنفس بیمار از طریق بینی و باز بودن مجاری بینی در دریافت اکسیژن با کانولا نقش دارد.

هوفی کردم و منتظر موندم تا اگه حرف دیگه ای داره رو بشنوم.

بابا:

-خب کلاس موسیقی چی؟

-گیتار که بدم بزنم.

بابا:

-خیله خب خودت بگو چه کلاسی دوست داری بری؟

-حالا چرا باید برم؟

مامان:

-برای اینکه ذهنت درگیر ۱۰ سال پیش نباشه.

بابا:

-نگین!

مامان:

-چیه؟

بابا:

-آروم باش.

مامان نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

-بابا؟

بابا:

-جان بابا؟

-می شه منو برسونی دانشگاه؟

بابا:

-برای چی؟

-میخوام دایی رو بینم.

مامان:

-ولی داییت...

بابا:

-باشه دخترم میبرمت.

دم در دانشگاه پیاده شدم. قبل از اینکه در رو ببندم مامان گفت مراقب خودم باشم.

خواستم وارد دانشگاه بشم که بهم اجازه ندادن؛ سر و کله ی دایی پیدا شد و راضی شون کرد

که اجازه ی ورود رو بهم بدن. همه ی دانشجو ها توی حیاط بودن و به من زل زده بودن.

دایی:

-به چی نگاه میکنید؟

همه نگاهشون رو از من گرفتن. دایی من رو برد سمت یه کلاسی که خالی بود و کلاس بعدیش هم همونجا بود.

دایی:

-خوبی نفس؟

-اوهوم.

روی یکی از صندلی ها که به میز دایی نزدیک بود نشستم. با ورود دانشجوها نگاهم به سمتشون کشیده شد؛ همشون خیره به من نگاه میکردن. بالاخره سر جاهاشون آروم گرفتم.

کلاس آروم بود و دایی دست به سینه به دانشجو ها زل زده بود.

به ب*غل دستیم نگاه کردم. یه پسر با هیکل معمولی کنارم نشسته بود. متوجه نگاهم شد، ولی سریع چشمم رو به دایی دوختم.

یه دختر که پشت سرم بود گفت:

-استاد ایشون نامزدتون هستن؟

دایی تک خنده ای کرد و گفت:

دایی:

-نه جواهری(فامیلش)؛ نفس جان خواهرزاده ی منه.

جواهری:

-آهان. خوشبختم نفس خانوم.

-هم چنین.

دایی:

-خب، آشنایی کافیه بریم سراغ درس.

به ساعت نگاه کردم. طبق گفته های دایی کلاس یک ساعته بود و ۱۵ دقیقه مونده بود تا تموم بشه. حوصلم سر رفته بود. گوشیم رو از توی جیب شلوار جینم دراوردم. چندتا پیام تبلیغاتی مثل همیشه اومده بود. همه رو بدون خوندن پاک کردم. رفتم سراغ لیست آهنگ هام، هنسفریم رو از توی کیفم دراوردم و به گوشیم وصلش کردم و آهنگ بهشت تاریک رو از لانا دل ری پخش کردم.

کلاس تموم شده بود. هنسفریم رو از توی گوشم دراوردم. از کلاس زدیم بیرون و به سمت پارکینگ دانشگاه راه افتادیم.

دایی قفل ماشینش رو باز کرد. نشستیم داخل و بعد از روشن کردن ماشین اولین کاری که کردم ضبط رو روشن کردم و بعدش شیشه رو دادم پایین دایی:

-خب، بریم خونه ی شما؟

-جای دیگه ای سراغ داری؟

دایی:

-نه خب.

کل راه فقط یه آهنگ پخش میشد و دایی دیگه اعصابش خورد شد و آهنگ رو عوض کرد.

-عه دایی من اون آهنگ رو دوست داشتم.

دایی:

-نفس باور کن من عاشق این آهنگم ولی حالم داره بهم میخوره.

خندم گرفته بود. بی توجه به حرف دایی بیخیال خندیدن شدم؛ سعی کردم ذهنم رو درگیر هر چیزی به جز گذشته کنم.

با تلفنم به مامان پیام دادم تا در رو باز کنه. دایی ماشین رو برد داخل حیاط. پیاده شدیم و رفتیم توی خونه. ملانی و سینا هم اونجا بودن.

ملانی سریع اومد سمتمو بغلم کرد. اشک توی چشم هاش جمع شده بود و سعی داشت خودش رو کنترل کنه.

سینا-بهتری نفس؟

-ممنون. رامتین و بنیامین کجان؟

ملانی-مهد کودک.

-باید می آوردیشون دلم براشون یه ذره شده.

سینا-زیاد شیطونی میکنن .

-خیله خب، من میرم لباس هام رو عوض کنم.

در اتاقم رو باز کردم و مثل همیشه روی تختم نشستم. چشمم به گیتارم افتاد. از روی زمین برش داشتم و توی دستام گرفتم. آروم شروع به زدن نت های آهنگی کردم و دوباره توی گذشته غرق شدم.

در اتاق زده شد و مامان اومد داخل و کنارم روی تخت نشست و دستی به موهام کشید. مامان- مگه نمیخواستی لباس هات رو عوض کنی؟

-چرا الان پا میشم.

گیتار رو گذاختم روی تخت و به سمت کمد رفتم. مامان تمام مدت حرکاتم رو با دقت زیر نظر داشت. بعد از عوض کردن لباسام رفتم دستشویی و آبی به دست و صورتم زدم. توی سالن سینا و دایی مشغول صحبت بودن؛ ملانی و مامان هم توی آشپزخونه مشغول چیدن میز. یاد همون روزی افتادم که سر میز ناهار بودم و حالم بد شد.

-بابا کجاست؟

مامان-کار داشت باید می رفت بیمارستان.

-آهان.

مامان-نویان؟

دایی-هان؟ مامان-

بیاین ناهار.

دور میز نشستیم و بعد از کشیدن مشغول غذا خوردن شدیم.

ملانی-شنیدم قراره بری کلاس!

-چی؟

ملانی-خاله گفت قراره بری کلاس.

-من کلاسی قرار نیست برم.

مامان-نفس؟

-چیه؟ من هیچ کلاسی نمیرم.

مامان-به زور هم که شده، حداقل برای فراموش کردن اون روزها باید بری.

بیخیال غدام شدم و دست به سینه به مامان زل زدم.

-خب مثلاً چه کلاسی؟ کلاس های ورزشی که نمیتونم برم؛ کلاس های زبان خارجه هم

مدرک زبان آمریکایی رو دارم. دیگه چی؟

در تمام مدت دایی، سینا و ملانی سکوت کرده بودن و به من و مامان نگاه می کردن.

مامان-میتونی یه زبان دیگه یاد بگیری .

-علاقه ای ندارم.

ملانی-نفس جان عزیزم بهتره که برای دور شدن از خاطرات اینجور کلاس ها رو بری.

-تا چند وقته دیگه مدرسه ها شروع میشه و وقتی برای رفتن به این کلاس ها ندارم.

دایی-توی همین ۲ ماه میتونی به حرفه ای رو یاد بگیری.

-هوف، خيله خب باشه.

مامان-خب؟

-بعدا بهتون میگم، فعلا نمی دونم.

دیگه کسی حرفی نزد و همه مشغول غذاشون بودن. تو این فکر بودم که چه کلاسی باید برم یا اصلا چرا باید حتما برم کلاس! من هیچ جوره نمیتونم از خاطراتم دور بشم. هرجایی که باشم و سرم به هرچیزی که مشغول باشه، بازم اون صحنه های وحشتناک آتیش سوزی میاد توی ذهنم.

بعد از ناهار به کمک ملانی میز رو جمع کردیم و هممون رفتیم توی سالن نشستیم. تلویزیون مثل همیشه همه ی شبکه هاش تبليغ بودن و تصمیم گرفتم خاموشش کنم.

دایی-چرا خاموشش کردی؟

-برنامه نداشت ترجیح دادم روشن نباشه.

سینا-من میرم دنبال رامتین و بنیامین.

مامان-باشه سینا جان مراقب باش.

سینا-چشم خاله جان حواسم هست.

سویچ ماشینش رو از جیبش دراورد و به سمت در رفت.

ساعت ۸ شبه و مامان مشغول حاضر کردن شامه. ملانی سعی داره بچه ها رو بخوابونه .
دایی خوابه و منو سینا هم مشغول ورق بازی هستیم.

سینا-بازم؟

-اوهوم.

سینا-هنوز هم فکر میکنم جر زنی کردی.

-چی؟ نه من هیچ وقت جر زنی نمیکنم .

مامان از توی آشپزخونه داد زد:

مامان-مثل وقتایی که با من، داییت و پدرت بازی میکنی؟

-خب اون فرق داره. من توی ورق بازی به پای دایی نمیرسم.

سینا-خیله خب بیخیال، به ادامه بازیمون برسیم.

صدای تلفنم رو از توی اتاقم شنیدم. خواستم بلند شم برم تا جواب بدم که ملانی برام
آوردش.

-ممنون.

به صفحه ی گوشی نگاه کردم. شماره نا آشنا بود. قبل از اینکه دکمه ی اتصال رو بزnm قطع کرد. شونه ای بالا انداختم و گوشیم رو کنارم گذاشتم. بازی تموم شده بود و اینبار من بازنده بودم. ورق ها رو جمع کردم و توی کشوی میز تلوزیون گذاشتم.

صدای زنگ در به صدا در اومد. کپسولم رو برداشتم و رفتم سمت در و از چشمیه در نگاه کردم؛ بابا بود.

در رو باز کردم. بابا با دیدن من لبخند زد و بهم سلام کرد. من هم با لبخند جوابش رو دادم. برای چند لحظه ای منو توی بغلش کشید و روی سرم رو بوسید. در واحدمون رو بستم. بابا مشغول سلام و احوال پرسى با ملانی و سینا بود. تلفنم رو که روی مبل بود رو برداشتم و رفتم توی اتاقم که متوجه ی دایی شدم. روی تختم خوابش برده بود. نشستم روی صندلی میز توالتم و کپسولم رو هم گذاشتم کنارم روی زمین. دوباره صدای تلفنم در اومد. قبل از اینکه قطع کنه و یا دایی بیدار بشه جواب دادم.

هیچ صدایی نمی اومد. چندین بار گفتم الو ولی هیچ کس هیچ حرفی نمی زد.

-چرا حرف نمیزنید؟

-ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم.

با تعجب به گوشیه توی دستم نگاه کردم. خب از همون اول میگفتی دو ساعته علاقم کردی.

دایی-کی بود؟

-وای دایی ترسوندیم! نمی دونم گفت اشتباه گرفته.

از روی تخت بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی اتاقم رفت. گوشی رو گذاشتم روی میز
توالت. مدتی بود از هیچ کدوم از دوستان خبری نداشتم، با اینکه شماره ی همدیگر رو
داشتیم ولی باهم در تماس نبودیم. با صدای بسته شدن در سرویس از افکارم اومدم
بیرون.

دایی- باز که تو غرق در فکری!

-ولی اینبار تو فکر گذشته نبودم.

دایی- پس به چی فکر میکردی نفسه دایی؟ -

به دوستانم. مدتی از هیچ کدوم خبری ندارم.

دایی- باهاشون در تماس نیستی؟

سرم رو به معنیه "نه" تکون دادم. دستی توی موهاش کشید و روی زمین کنار صندلیم
نشست.

با دستاش دستام رو گرفت و توی چشمم زل زد.

دایی- نگران نباش نفس، تو هنوز ما رو داری.

-نگران نیستم، حتی دلتنگشون هم نیستم.

دایی- تو یه پدیده ای اصن.

تک خنده ای کردم.

میدونم دایی.

دایی-شام حاضره؟

-نه.

دایی-مرسی واقعا.

-وظیفست.

از روی زمین بلند شد و به سمت در رفت. از اتاق زد بیرون و بازم من موندم و خاطرات گذشته. سعی داشتم بهشون فکر نکنم ولی وقتی به سراغم می اومدن دیگه کنترلی روشون نداشتم. با حس اینکه یک نفر توی اتاقه سرم رو برگردوندم که دیدم بنیامین مات و مبهوت، دیوارهای اتاق رو نگاه میکنه. توی اتاق من چیزی برای سرگرمیه بچه ها نبود ولی شاید با دیدن سازم به سمتش میرفت که خداروشکر توی کمد بود.

از روی صندلی بلند شدم و به سمتش رفتم. دستام رو براش باز کردم و اونم خودش رو توی بغلم جا کرد.

-خب، بنیامین مگه تو خواب نبودی؟

یک سری صداهای عجیب غریب از خودش درآورد. برام عجیب بود چطور یه پسر ۳ ساله نمیتونه جواب یه سوال ساده رو بده؛ شاید هم انتظار من زیاده! ولی تا حدودی باید بتونه حداقل یک کلمه حرف بزنه. بیخیال حرف زدن با بنیامین شدم. از وقتی که رامتین و بنیامین به دنیا اومده بودن بیشتر دور و بر بنیامین بودم. شاید به خاطر آروم بودنش و کمتر شیطونی کردن، که دقیقا مخالف برادرشه.

بنیامین از توی بغلم اومد بیرون و توی اتاق شروع به راه رفتن کرد.

-دنبال چی میگردی؟

بازم حرفی نزد و فقط راه میرفت.

-بنیامین گوشیه من رو برام میاری؟

به اطراف نگاه کرد. با دستم به میز توالت که گوشیم روش بود اشاره کردم. با دیدن گوشیم به سمتش دوید. قدش میرسید و می تونست راحت گوشی رو برداره.

-ممنون.

نشست کنارم. با گوشی آهنگی رو پلی کردم و آروم باهاش میخوندم. گوشی رو از دستم گرفتم. منم غرق در متن آهنگ و ریتمش بودم. متوجه ی نبود بنیامین شدم. نگاهم سمت در کشیده شد که دیدم توی ب*غل بابامه و داره با موهاش بازی میکنه و بابا هم بهش میخندید .

بابا-نفس عزیزم بیا شام بخوریم.

-چشم بابا شما برید منم میام.

بابا-بلند شو باهم بریم.

-خیله خب.

آهنگ رو قطع کردم و با بابا و بنیامین رفتیم برای شام.

بعد از شام ملانی و سینا با پسرانشون رفتن خونه و دایی هم فردا دانشگاه داشت و مجبور شد
یه ساعت بعد از ملانی به خونش برگرده.

کنار بابام روی مبل نشستم. تلویزیون اینبار یه فیلم نشون میداد. بر خلاف همیشه که تبلیغ پخش میکنه. صحنه های فیلم برام آشنا بود. به بازیگر ها که دقت کردم فهمیدم دزدان دریایی کارائیبه. هیچ وقت این فیلم رو از اول تا آخر ندیدم و حوصلش رو هم نداشتم.

مامان-من میرم بخوابم.

-شب بخیر.

بابا-تصمیمت رو گرفتی؟

-درباره ی؟

بابا-کلاس.

-نه هنوز.

بابا-برنامت برای فردا چیه؟

-شاید بخوام برم بیرون و یکم تنها باشم.

بابا-بیرون؟ -

آره، تنهایی.

بابا-خیله خب پس ماشین رو نمیرم.

-باشه ممنون.

بابا هم بلند شد و به اتاقش رفت و با صدای بسته شدن اتاق فهمیدم که بابا هم خوابیده.

تلوزیون رو خاموش کردم. کلید لامپ ها رو زدم و به اتاقم رفتم.

ل*ب تاپ رو روشن کردم و توی اینترنت دنبال یه حرفه برای یادگیری گشتم ولی از هیچ کدوم خوشم نمیامد. با صدای تلفنم نگاهم رو از صفحه ی لپ تاپ گرفتم و دنبال گوشیم گشتم.

به صفحش نگاه کردم. شمارش آشنا بود. جواب دادم و باز هم صدایی نمیامد.

الو؟

شما؟

شما زنگ زدید من باید پیرسم.

میشه اسمتون رو بدونم؟

نخیر، باید بدونم کی هستین.

صدای دیگه ای به جز بوق های پی در پی شنیده نشد. بی ادب! بیخیال شدم و دوباره نشستم پای کامپیوتر.

هیچ حرفه ای رو برای یادگیری پیدا نکردم. لپ تاپ رو خاموش کردم و روی صندلی پایین تختم گذاشتمش.

کاغذی رو از توی کشوی پاتختی دراوردم و با یه مداد شروع به کشیدن کردم. تصاویر نامعلومی رو میکشیدم. هیچ وقت برای نقاشی هدف مشخصی نداشتم و هرچیزی که روی صفحه پیدا میکردم رو بهش میگفتم نقاشی. اشکال مختلف و یا حتی چیز هایی که ممکنه تاحالا کسی ندیده باشه. داییم راست میگه من یه پدیده ام.

بیخیال کشیدن شدم و چراغ خواب رو خاموش کردم. کپسولم رو به تختم نزدیکتر کردم و بعد از چند دقیقه پلکام سنگین شدن و خوابم برد.

با زنگ گوشیم از خواب پریدم. دوباره همون شماره ی ناشناس! ترجیح دادم جواب ندم. به ساعت گوشیم نگاه کردم، ۲:۳۰ دقیقه.

اتاقم به شدت گرم بود. پنجره ی اتاق رو باز کردم و رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب خوردم. برگشتم توی اتاقم و سعی کردم بخوابم ولی هوا خیلی گرم بود و خوابم نمیبرد. صدای گوشیم رو کم کردم و آهنگ هاله از بیانسه رو پلی کردم.

معنی و ریتم این آهنگ رو خیلی دوست داشتم و همیشه با شنیدنش یه هاله توی ذهنم شکل میگرفت و غرق در افکارم میشدم. با گوش دادن به این آهنگ نفهمیدم کی خوابم برد.

ساعت ۱۲ ظهر بیدار شدم و متوجه شدم کسی خونه نیست. آبی به دست و صورتم زدم و مثل همیشه با بدبختی کپسولم رو به آشپزخونه بردم. خواستم در یخچال رو باز کنم که متوجه ی یه یادداشت شدم.

"نفس میخوای بری بیرون مراقب خودت باش. من کار داشتم باید میاومدم پیش خالت؛ از همونجا هم میرم سرکار.

دوست دارم. مامان!"

شت! غذا رو از یخچال در آوردم و روی میز ناهار خوری گذاشتمش. بطری آب رو از در یخچال دراوردم و یه نفس خالیش کردم. به نفس نفس افتاده بودم. همیشه بابام بهم میگفت یه نفس آب یا هرچیزه دیگه ای رو نخورم ولی مگه من گوش میدادم!

عادت داشتم وقتی خونه تنهام یا صدای آهنگ و یا صدای تلوزیون رو بلند کنم. ولی اینبار به شدت به آرامش احتیاج داشتم. رفتم سراغ کمد و تو این فکر بودم که چی بپوشم. یه مانتوی جلو باز به رنگ آبی کاربنی رو از توی کمد اوردم بیرون. یکم اینور اونورش کردم. حوصله ی انتخاب نداشتم و تصمیم گرفتم همین رو با شال و بلوز و یه شلوار سفید بپوشم.

آرایش خیلی ملایمی کردم. کلا اهل آرایش و بزک دوزک کردن نبودم. تلفنم رو برداشتم و به همراه هنسفری و کیفم از اتاقم بیرون رفتم. کلید خونه رو از روی جا کلیدی برداشتم و بعد از قفل کردن در، دکمه ی آسانسور رو زدم و منتظر موندم تا از طبقه ی اول بیاد طبقه ی سوم.

صدای زنی که همیشه شماره ی طبقه رو اعلام میکرد توی گوشم پیچید. از آسانسور اومدم بیرون و به سمت ماشین رفتم. دکمه ی ریموت رو زدم و منتظر موندم تا در پارکینگ کامل باز بشه. ماشین رو بردم بیرون و ریموت رو زدم و منتظر نمودم تا در بسته بشه و از آپارتمانم دور شدم.

ماشین به شدت بوی عطر بابام رو میداد. همون عطری که من عاشقش بودم و گاهی ازش استفاده میکردم و مامان هم دعوا میکرد. رفتم سمت کتابخونه و دنبال یه کتاب شعر گشتم.

به کتاب توی دستم نگاهی کردم، "به زنی در حوالی تهران."

از کتابخونه زدم بیرون و به سمت کافی شاپی که همیشه با دایی یا ملانی میرفتم راه افتادم. گوشه ای تاریک رو انتخاب کردم و روی صندلی نشستم.

یه قهوه سفارش دادم و منتظر موندم تا قهوه رو برام بیارن. یکم توی گوشیم چرخ زدم و پرتش کردم توی کیفم. حس کردم ممکنه کیپسول اکسیژنم سر راه بقیه باشه. گذاشتمش روی صندلی روبه روم و کتاب "به زنی در حوالی تهران" رو باز کردم. معنی بعضی از شعراش رو نمیفهمیدم، ولی باز دوست داشتم بخونمشون.

قهوه ام رو برام آوردن. تشکری زیر لب*ب کردم و به خوندن کتابم مشغول شدم. تلخی قهوه حس خوبی رو بهم میداد. لیوان رو گذاشتم روی میز و خواستم دوباره مشغول کتابم بشم، که صدای زنگ موبایلم مانع ام شد.

بازم همون فرد ناشناس! جواب دادم و اینبار منتظر موندم تا اون حرف بزنه.

-الو؟

-بله؟

-خانوم من معذرت میخوام دیشب دیر موقع زنگ زدم.

-تا وقتی که ندونم شما کی هستین، هیچ کدوم از حرف هاتون برام مهم نیست.

-اول میشه شما اسمتون رو بگید؟

-خیر.

-من راد هستم.

-خب کاری داشتین؟

راد-اسمتون؟ -پویا

هستم.

-اسمتون؟

-مگه من اسم شما رو پرسیدم؟

-آرمان، آرمان راد.

اسم و فامیلش برام عجیب بود. حس میکردم فامیلش به اسمش نمیاد؛ هرچند که حس خیلی مسخره ای بود.

-نفس.

آرمان-جان؟

-اسمم، نفس.

آرمان-

خوشبختم.

-نگفتین که چیکار داشتین!

من از شاگردای داییتون هستم.

- شماره ی من رو از کجا آوردین؟

آرمان-اونش مهم نیست. میشه

بینمتون؟

-خیلی هم مهمه، باید بدونم.

ارمان-راستش...من اصلا از شاگردای داییتون نیستم از دوستای دختر خالتون هستم، ملانی.

-ملانی؟

آرمان-بله برادر دوست صمیمیش هستم.

-امرتون؟

آرمان-باید بینمتون.

-ولی من علاقه ای به دیدن شما ندارم.

بدون حرف دیگه ای تلفن رو قطع کردم. پسر مودبی بود ولی قصد نداشتم باهاش همکلام بشم.

آرمان! برادر دوست صمیمیه ملانی!

به احتمال زیاد برادر ساریناست و شماره ی من رو از خواهرش گرفته.

قهوه ام رو خوردم و بیخیال خوندن کتاب شدم. چشمم به پسری افتاد که با خواهر

کوچیکترش اومده بود و مشغول کیک خوردن بودن. بهش نیاومد دخترش باشه و احتمال

دام که خواهرش باشه. با لبخند بهشون زل زده بودم که پسره متوجه ی نگاهم شد. نگاهم رو ازشون گرفتم و به زمین دوختم. هنسفریم رو از توی کیفم دراوردم و به متن اهنگی که پخش میشد دقت میکردم و حواسم به دور و برم نبود. سرم رو بالا آوردم و دیدم جایی که اون پسر و خواهرش نشسته بودن خالیه. کل کافی شاپ رو از نظر گذروندم ولی نبودن. شونه ای بالا انداختم و بعد از حساب کردن پول قهوه خواستم سوار ماشینم بشم، که همون دختر کوچولو رو دیدم. بی اختیار به سمتش رفتم. بهش لبخند زدم که با لبخند دندون نمایی جوابم رو داد.

-اسمت چیه؟

هانیه-هانیه.

-چه اسم قشنگی داری.

هانیه-اسم تو چیه؟

از این که من رو تو خطاب کرد تعجب نکردم. از یه دختر ۵ ساله نباید بیشتر از صمیمیت انتظار داشت.

-نفس.

حرفی نزد و فقط لبخند زد.

سورنا-هانیه؟

به سمت صدا برگشتم و همون پسری رو دیدم که با هانیه توی کافی شاپ بودن. یک قدم عقب رفتم.

سورنا-ببخشید اگه خواهرم حرفی زد.

با لبخند بهش گفتم:

-فقط اسمش رو بهم گفت.

اونم با لبخند جوابم رو داد. دست خواهرش رو گرفت و به سمت ماشین رفتن. قبل از اینکه خودش هم بشینه توی ماشین، برگشت سمت منو گفت:

سورنا-خوشحال میشم دوباره بینمتون.

با لبخند سرم رو تکیه کردم. ماشینشون حرکت کرد و دور شدن. به سمت ماشینم رفتم و نشستم داخل. خیلی گرم بود. کولر ماشین رو روشن کردم و سرم رو به پشتیۀ صندلی تکیه کردم. فکر رفت سمت همون پسری که توی کافی شاپ دیدم. حتی اسمش رو هم نمیدونستم؛ ولی یه حسی بهم میگفت دوست دارم هم خودش و هم خواهرش رو دوباره از نزدیک ببینم.

وقتی رسیدم خونه لباسام رو درآوردم و به سمت حموم رفتم. ساعت ۳ بود و تا ۳ و نیم میاومدم بیرون و باید یه فکری به حال ناهار میکردم.

از حموم اومدم بیرون که شنیدم تلفنم داره زنگ میخوره. با سرعت به سمتش رفتم. "مامان"

-بله مامان؟

مامان-کجایی دختر دیر جواب دادی؟

-حموم بودم.

مامان-حالت خوبه؟

-آره. جانم کاری داشتی؟

مامان-نه فقط خواستم ببینم حالت خوبه.

-باشه. شب بر می گردین دیگه!

مامان-آره شب بعد از کار میام خونه؛ البته شاید.

-هوف. وقتی میگی شاید، یعنی امشب خونه نیستین. خيله خب خوش بگذره.

مامان-وا!

-کاری ندارین؟

مامان-نه.

-پس خدافظ.

بدون هیچ حرف دیگه ای تلفن رو قطع کردم. مطمئن بودم قیافه ی مامانم الان خیلی دیدنیه

رفتم تو اتاق و لباسام رو از توی کمد دراورددم. بدنم رو با حوله خشک کردم و بعد از

پوشیدن لباس با کپسولم به سمت آشپزخونه راه افتادم. حوصله ی درست کردن غذا

رو نداشتم، چون اصلا بلد نیستم چیزی درست کنم. گرسنه هم نبودم و کلا بیخیال

شدم.

ساعت ۸ شب بود و خونه تنها بودم. مشغول فیلم دیدن بودم که صدای زنگ گوشیم باعث شد حواسم از تلویزیون پرت بشه.

-بله؟

آرمان-نفس خانوم؟

-آقای راد چرا دوباره زنگ زدین؟

آرمان-باید باهاتون حرف بزنم. -

خب حرف بزنید. گوش میدم.

آرمان-اینجوری نمیشه. باید حضوری هم رو ببینیم .

-گفتم که علاقه ای به ملاقات شما ندارم.

بازم تلفن رو روش قطع کردم. چقدر پيله بود. حواسم رو دادم به فیلم که اینبار صدای زنگ در بلند شد .

پتو رو زدم کنار و کپسولم رو برداشتم و رفتم سمت در و از چشمی نگاه کردم. بابا بود. در رو باز کردم و بالبخند بهش سلام کردم.

بابا-خوبی نفس؟

-اوهوم.

بابا-بیرون چطور بود؟

-خوب بود.

بابا لباساش رو عوض کرد و به سمت آشپزخونه رفت.

بابا- نفس شام نداریم؟

-اگه نون پنیر توی یخچال رو حساب نکنی, نه.

بابا- تو چرا هیچی درست نکردی؟

-بابا جان من بلد نیستم و حوصله هم نداشتم.

بابا- باید یاد بگیری.

-علاقه ای ندارم.

بابا- موندم به چی علاقه داری!

بابا زنگ زد و سه تا پیتزا سفارش داد. جعبه ی پیتزا رو گذاشتم روی میز ناهارخوری و از توی کابینت دوتا نی برای نوشابه ها آوردم.

مشغول شام خوردن بودیم که یادم اومد مامان امشب نمیاد.

-راستی بابا, مامان امشب نمیاد خونه.

بابا- یعنی چی نمیاد؟

-ظهر که رفته بود خونه ی خاله امشب هم می خواد همونجا بمونه.

بابا-وا!!

-وا نداره پدره من .

بابا-نفسه بابا تصمیمت رو گرفتی؟

-آره.

بابا با اشتیاق بهم زل زد.

بابا-خب؟

-هیچ کلاسی نمیرم.

بابا-هان؟

-به جاش از کتابخونه کتاب میگیرم و میخونم . اینم یه جور حرفه‌ست.

بابا-کتاب خوندن خوبه ولی چجور حرفه ای؟

-حرفه‌ست دیگه. حرفه ی کتاب خوانی و درک مطالب .

با لبخند بهش زل زدم که برای ثانیه ای خندید.

-بابا نخند.

بابا-باشه دخترم... خب پس میخوای کتاب بخونی؟

-آره... به جز پنجشنبه و جمعه هر روز میرم کتابخونه و بعد از خوندن صفحه هایی برمی

گردم خونه .

بابا- یعنی من دیگه ماشین رو نبرم؟

-چرا بابا من میتونم با تاکسی برم.

بابا- بین میتونی روزای زوج ماشین رو تو ببری و روزای فرد من .

-خوبه .

بابا- ولی باید خیلی مراقب باشی.

-هستم بابا جان هستم.

جعبه های پیتزایمون رو انداختم سطل آشغال و پیتزای مامان رو توی یخچال گذاشتم. بابا توی سالن مشغول فوتبال دیدن بود. منم موندم آخه الان فوتبال کجا بود؟ نشستم پیش بابا و با گوشیم ور رفتم.

بابا- نفس چیکار می کنی؟

-هوم؟

بابا- می گم تو گوشیت چیکار میکنی؟

گوشی رو گرفتم جلوش تا ببینه کاری جز خوندن مطالب و پیدا کردن معانی اشعار نمیکنم.

شونه ای بالا انداخت و دوباره نگاهش رو به تلوزیون دوخت. حواسم به معنیه یکی از اشعار مولانا بود. سعی داشتم درکش کنم که با صدای داد بلندی از جام پریدم.

بابا- گل!

با تعجب به بابام زل زدم. یه گل چه ارزشی داره که آدم هم حنجرش رو پاره کنه هم به اطرافیانش آسیب بزنه!

بابا-نفس خوبی؟

-بابا دیگه هیچ وقت وقتی که کنارت نشستم فوتبال نبین.

بابا-باشه نفسه بابا ببخشید.

کپسولم رو برداشتم و رفتم توی اتاقم و در رو بستم و روی زمین نشستم .

از این زندگی خسته شده بودم. اینکه همیشه همه باید حواسشون باشه کاری انجام ندن تا من بلایی سرم بیاد. نگاه های ترحم آمیز و کلی چیزه دیگه که از خیلی هاشون هم حتی خبر نداشتم و در زمان غیبتم اتفاق میافتاد یا بیان میشدن.

حوصلم سررفته بود. به بسته ی آدامس نارنجی رنگه روی پاتختی که ماله دایی بود نگاه کردم.

با رنگ نارنجیش یاد آتش افتادم و با آتش یاد گذشته و خاطراتم و دوباره ناخواسته باید توی خاطراتم غرق می شدم. روی زمین به حالت جنینی دراز کشیدم و توی افکارم غرق شدم. با صدایی که اسمم رو مدام صدا میزد چشمام رو باز کردم.

-چیشده بابا؟

بابا-حالت خوبه؟ چرا رو زمین خوابیدی؟

-خوبم... نمیدونم یهو خوابم برد.

بابا-دوباره؟

-چی؟

بابا-بگیر بخواب... شاید اینجوری از گذشتت بیشتر دور بشی.

سرم رو تکون دادم و رفتم روی تختم. پتو رو تا گردنم کشیدم. من هیچوقت نمی تونستم از گذشتم دور بشم. شاید اگه سوختن بچه های هفت ساله و عذابی که میکشیدن رو جلوی چشم امیدیدم راحت تر میتونستم بیخیال آتیش سوزی بشم.

با صدای داد از خواب پریدم. کپسولم رو برداشتم و به سرعت رفتم توی سالن. همه جا رو دود برداشته بود. صدای بابا و مامانم رو میشنیدم که داد می زدن و کمک می خواستن. صداشون از توی اتاق میاومد. به سرفه افتاده بودم ولی می خواستم خانوادم رو نجات بدم. محکم روی در میزدم ولی لحظه ای تکون نمیخورد.

سعی کردم خودم رو کنترل کنم. ضربه ای محکم به در زدم که باز شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

با جیغ خفیفی از خواب پریدم. عرق کرده بودم. نفسم به شدت بند اومده بود. کانولا رو از توی بینیم درآوردم و ماسک اکسیژن و کپسولی که بهش وصل بود رو از زیر تخت دراوردم. ماسک رو گذاشتم روی دهانم. اینطوری نفس کشیدن برام راحت تر بود. با به یاد آوردن خوابی که دیده بودم درد بدی توی قفسه ی سینم پیچید و دوباره به نفس افتادم.

دستم رو بردم سمت کنترل کولر و روشنش کردم. پنجره ی اتاق رو بستم و چراغ خواب روی پاتختی رو روشن کردم.

نشستم روی تخت و به خوابم فکر کردم. هر لحظه که بهش فکر میکردم بیشتر نفسم بند میومد و قفسه ی سینم دردش بیشتر میشد.

ساعت ۱۲ بود و احتمال دادم دایی بیدار باشه. شمارش رو گرفتم و منتظر موندم که بعد از پنج بوق جواب داد.

دایی-جانم نفس؟

-الو دایی؟

دایی-نفس؟ چرا صدات میلرزه؟ چیشده؟

-دا..دایی میشه..میشه بیای اینجا؟

دیگه توان حرف زدن نداشتم و تلفن رو قطع کردم. میدونستم دایی خودش رو هر جور که شده میرسونه. ماسک رو گذاشتم زیر تخت و دوباره کانولا رو گذاشتم توی بینیم.

بلند شدم و لباسام رو با یه دست لباس بیرونی عوض کردم. از اتاق رفتم بیرون. لیوان آبی خوردم و از خونه زدم بیرون.

در آپارتمان رو باز کردم و وارد کوچه شدم. با گوشیم آهنگی رو پلی کردم تا ذهنم از هر چیز دیگه ای دور بشه.

ماشین دایی جلوی پام ترمز کرد. به سرعت از ماشین پرید پایین و اومد سمت من.

دایی-نفس خوبی؟ نفس؟

با دستاش شونه هام رو گرفته بود و آروم تکونم میداد.

دایی-نفس حرف بزن.

-سوختن..دایی مامان و بابام مردن.

دایی من رو توی بغلش کشید. میدونستم بازم از دستم ناراحت و کلافست ولی خواب و

کابوسایی که میدیدم دست خودم نبود.

دایی-مگه قرار نبود گذشته رو فراموش کنی؟

-کابوسایی که میبینم تقصیر من نیست.

دایی-چرا تقصیر خودته..با فکر کردن به خاطرات گذشتت و اون صحنه ها باعث میشی

شب رو کابوس ببینی.

من رو نشوند توی ماشین و خودش نشست پشت فرمون. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

-کجا میریم؟

دایی-هرجایی که تو رو از اون اتفاق لعنتی دور کنه.

-دایی؟

دایی-جانہ دایی؟

-میشه بریم همون کافی شاپی که همیشه باهم میرفتیم؟

دایی-نفس الان ساعت ۱۲ و نیمه مطمئنا بستس.

-میشه بریم؟اگه بسته بود بعدش هر جا تو گفتی میام.

دایی-خیله خب باشه.

-مامان خونتون بود؟

دایی-آره شانس آوردی خواب بود وگرنه سوال پیچم میکرد.

-بابا هم خوابه.

دایی-نمیدونه اومدی بیرون؟ سرم

رو به معنیه "نه" تکون دادم.

کلافه دستی توی موهاش کشید.با دیدن کافی شاپ که هنوز هم باز بود لبخند محوی زدم .

دایی ماشین رو نگه داشت و باهم پیاده شدیم.

نشستیم همونجایی که همیشه مینشستیم. نسبت به بقیه ی جاها تاریک تر بود.هردومون

قهوه سفارش دادیم و منتظر بودیم.

نگاهم سمت میزی کشیده شد که امروز اون پسر و خواهرش پشتش نشسته بودن. میز

خالی بود و هیچ کس روش ننشسته بود.

دایی-به چی نگاه میکنی؟

-هیچی.

صبح رو با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم.نگاهی به ساعت کردم.ساعت ۱۰ بود. از روی تخت بلند شدم و رفتم توی دستشویی. آبی به دست و صورتم زدم و برگشتم توی اتاقم. یاد دیشب و کابوسی که دیدم افتادم. دیشب بعد از سه ساعتی که توی کافه بودیم دایی من رو رسوند خونه و خودش هم برگشت خونشون. شب رو تا ساعت چهار نتونستم بخوابم و تمام مدت فکرم درگیر کابوسی که دیدم، بود. از اتاق رفتم بیرون. مسیر بین آشپزخونه و اتاق خواب رو که سالن بود رو گذروندم. نشستم روی صندلی میز ناهارخوری. کسی نه توی سالن و نه توی آشپزخونه بود. در اتاق مامان هم بسته بود.نگاهی به کل خونه کردم.

یه خونه ی ۷۵ متری. دوتا اتاق خواب که درشون روبه روی هم بود. سالن که مسیر بین آشپزخونه و اتاق خواب ها بود. نگاهم سمت پنجره ی سالن کشیده شد. بلند شدم و رفتم سمتش. پرده رو کنار زدم.تنها چیزی که معلوم بود کوچه ی آپارتمانمون بود و آدم هایی که ازش عبور میکردن.چشم به عابران دوختم. هیچ کدومشون مثل من نبودن. هرکدوم مشکلی داشتن ولی به اندازه ی مشکل من نبود. کاش میشد ذهنم رو از گذشته پاک کنم و دیگه هیچی رو به یاد نداشته باشم.

از جلوی پنجره کنار رفتم و دوباره برگشتم توی اتاقم. قبل از اینکه برم توی اتاق در اتاق مامان و بابا رو زدم و بعد آروم وارد شدم. مامان خواب بود و بابا هم مثل همیشه سرکار بود. در رو بستم و رفتم توی اتاقم.

جلوی میز توالت وایسادم و به خودم توی آینه نگاه کردم. به کانولای توی بینیم خیره شدم

چرا من نمیتونم بدون این تجهیزات زنده بمونم؟

بیخیال دید زدن خودم توی آینه شدم و رفتم سمت کمد. درش رو باز کردم و نگاهی به لباس ها انداختم. یه مانتوی مشکی و شال و شلوار هم‌رنگش رو از توی کمد دراوردم. لباس ها رو تنم کردم و مثل همیشه خیلی کم آرایش کردم که هرکس دیگه ای جای من بود همون رو هم نمیکرد.

کتابی که دیروز از کتابخونه گرفته بودم رو گذاشتم توی کیفم و با تلفن و کلید خونه از اتاق خارج شدم. رفتم توی آشپزخونه و لیوان آبی خوردم و از خونه زدم بیرون.

توی آینه ی آسانسور نگاهی به خودم انداختم. با اینکه همیشه برای بیرون لباس های ساده ای رو انتخاب میکردم ولی به گفته ی مامان و بابام دختر خوشتیپی بودم. سرم رو به آینه تکیه دادم که رسیدم به پارکینگ. امروز دوشنبه بود و طبق حرفای دیشبم با بابام من باید ماشین رو میبرد.

نشستم توی ماشین و اولین کاری که بعد از روشن کردن ماشین انجام دادم، روشن کردن کولر بود. کپسول و کیفم رو گذاشتم روی صندلی شاگرد و بعد از باز شدن در پارکینگ از ساختمون خارج شدم و به سمت کافی شاپ راه افتادم.

بعد از طی کردن راه نیم ساعته ی خونه تا کافی شاپ از ماشین پیاده شدم و به سمت در کافی شاپ رفتم. وارد شدم و روی همون صندلی که دیروز نشسته بودم، نشستم. مثل همیشه سفارش قهوه دادم و مشغول خوندن کتاب شدم. مردی قهوه رو روی میز گذاشت و با شنیدن تشکر من دور شد. جرعه ای از قهوه ام رو نوشیدم و نگاهم رو به اشعار توی کتاب دوختم. وجود فردی رو کنار خودم حس کردم. چشمم رو از کتاب گرفتم و سرم رو بالا آوردم.

با دیدن هانیه لبخندی زدم و با همون لبخند روی ل*با*م گفتم:

-سلام!

دستش رو برد سمت لوله ای که به کانولا و کپسول وصل بود.

هانیه-چرا این توی بینیته؟

-من مشکل تنفسی دارم و این وسیله بهم کمک میکنه تا راحت تر نفس بکشم.

سورنا-سلام.

با دیدن همون پسری که خودش رو خواهر هانیه معرفی کرده بود از روی صندلی بلند شدم

و سلام کردم.

سورنا-خوشحالم دوباره میبینمتون.

به همراه خواهرش روی دوتا صندلی که پشت میز من بودن نشستن.

سورنا-میشه اسمتون رو بدونم؟

-پویا هستم..نفس پویا.

سورنا-خوشبختم از آشنایی باهاتون خانوم پویا.(مکت کرد و ادامه داد.) سورنا سعادت

هستم.

-خوشبختم از آشنایی باهاتون آقای سعادت.

سورنا-راحت باشین سورنا صدام کنین.

-خب؟

سورنا-خب...نمیدونم یه حسی بهم میگفت دوست دارم دوباره شما رو بینم.

-جالبه ...

سورنا-جالب؟

-آره...کم پیش میاد کسی دوست داشته باشه منو بینه.

سورنا-شکسته نفسی میکنید خانوم پویا!

-نه جدی میگم.

سکوت بدی بینمون حکمران بود. لیوان قهوه ام رو توی دستم گرفتم. این حس رو

منم داشتم. دلم میخواست دوباره این پسر رو بینم.

سورنا-این کتاب رو دو بار خوندم...اشعار جالبی داره.

-معنی شعرها رو میفهمید؟

سورنا-آره توی دبیرستان رشتم ادبیات بود و علاقه ی زیادی به شعر دارم.

-من بعضی از معانی رو نمیفهمم و مجبورم از فضای مجازی استفاده کنم.

سورنا-اینکه معانی رو از توی انترنت درمیارید و میخونید کافی نیست... اگر میخواید

اشعار رو درک کنید باید معنی ها رو هم درک کنید.

-متوجه ی حرفتون میشم. وقتی معانی رو میخونم بازم درکشون نمیکنم.

سورنا-به ادبیات علاقه دارید؟

-نه ولی خوندن اشعار رو دوست دارم.

سورنا-میشه یه سوال پرسیم؟

-بفرمایین!

سورنا-دلیل اینکه مشکل تنفسی دارین چیه؟

با کمی تردید جواب دادم:

-ترجیح میدم فعلا راجع بهش صحبت نکنم.

سورنا-هر جور مایلید.

با لبخند به هانیه خیره شدم. مشغول کشیدن یه خونه توی دفتر نقاشی کوچیکش بود. اطرافش چندین گل کشیده بود و آسمونش رو آبی کرده بود. چه دنیای شیرینی داشت. دنیای کودکی و رویاهایی که شاید روزی به حقیقت پیونده. کاش منم هنوز یه دختر ۵ ساله بودم و بدون هیچ کانولای پزشکی نفس میکشیدم.

سورنا دستاش رو گذاشت روی میز و توی هم قفلشون کرد و به من خیره شد.

سورنا-دوست دارم بیشتر راجبتون بدونم.

-چرا؟

سورنا-باور کنید قصد بدی ندارم فقط میخوام بیشتر باهاتون آشنا بشم.

-خب ...

سورنا-تک فرزندید؟

-نه..خواهرم وقتی من هنوز بچه بودم با مادر بزرگم رفت سوئیس.

سورنا-پس در حال حاضر خودتون و پدر و مادرتون هستید!

-بله.

سورنا-هانیه؟

هانیه-بله؟

سورنا-دفترت رو بزار توی کیفیت... دیر برسیم باید به کلی سوال جواب بدیم.

سورنا از روی صندلی بلند شد و روبه من ایستاد و گفت:

سورنا-میتونم بازم شما رو ببینم؟

-حتما.

سورنا-از صحبت باهاتون لذت بردم...خداحافظ.

-خداحافظ.

سورنا-هانیه خدافظی کن.

هانیه با تردید خدافظی کرد و منم با لبخند جوابش رو دادم. برای لحظه ای فکرم رفت سمت

جمله ی سورنا. "دیر برسیم باید به کلی سوال جواب بدیم" کنجکاو بودم ولی میدونستم نباید

خیلی فضولی کنم. شاید این مسئله به من ربط نداشته باشه. نگاهی به ساعت روی صفحه ی گوشیم کردم. ۱۲:۵۰ دقیقه رو نشون میداد. کیف و کتابم رو برداشتم و بعد از حساب کردن پول قهوه از کافی شاپ رفتم بیرون.

رسیدم خونه و ماشین رو بردم توی پارکینگ. دکمه ی آسانسور رو زدم و منتظر موندم تا برسه به پارکینگ. در با صدای تیکی باز شد. وارد آسانسور شدم و سرم رو به آیینش تکیه دادم. رسیدم طبقه ی چهارم. در خونه رو باز کردم و رفتم توی خونه. کپسولم رو گذاشتم روی زمین کنار مبل و خودم رو پرت کردم روی مبل. بعد از چند دقیقه ای بلند شدم و رفتم توی اتاقم. لباسام رو عوض کردم و برگشتم توی سالن. خواستم تلوزیون رو روشن کنم ولی هرچی گشتم کنترلش رو پیدا نکردم و بیخیال تلوزیون نگاه کردن شدم. خودم رو پرت کردم روی مبل و به فکر فرو رفتم. اینبار علاوه بر گذشته به حال هم فکر کردم. به اتفاقاتی که گذشته بودن و داشتن اتفاق میفتادن. آشنایی من با سورنا سعادت، مزاحمت های آرمان راد و درگیری من با مامان و بابا برای رفتن به کلاس و فراموش گذشته.

قرار بود امشب رو دایی هم بیاد و با بابا به مامان و نوین بگیم که برنامه برای کل این مدت چیه.

مطمئن بودم مامان با برنامه ای که دارم مخالفت میکنه و مثله همیشه دایی و بابا سعی میکنن راضیش کنن.

از روی مبل بلند شدم و با کپسولم رفتم به سمت اتاقم. میخواستم کمی توی فضای مجازی بگردم ولی متوجه ی نبود تلفنم شدم.

کل اتاق رو گشتم ولی پیداش نکردم. به ناچار شالی روی سرم انداختم، سوچیش ماشین و کلید خونه رو برداشتم و از خونه زدم بیرون.

آسانسور پارکینگ بود و حوصله ی منتظر بودن رو نداشتم و از پله ها پایین رفتم. بین راه چندین بار نفسم گرفت. بالا و پایین رفتن از پله ها به شدت برای من نفس گیر بود و تنفس رو برام سخت میکرد. طبقه ی سوم بودم، چند دقیقه ای روی پله ها نشستم و دوباره بلند شدم و از پله ها پایین رفتم.

رسیدم پارکینگ. دکمه ی ریموت رو زدم و در ماشین با صدایی باز شد. در سمت راننده رو باز کردم و نشستم توی ماشین و دنبال گوشیم گشتم. از جایی که پیداش کردم تعجب کردم. چطور تلفنم از زیر صندلی سر درآورده بود! شونه ای بالا انداختم و در ماشین رو قفل کردم و اینبار با آسانسور برگشتم و مطمئن بودم اگه میخواستم از پله ها برم نفس کم میاوردم و معلوم نبود چی پیش میاد.

از نگاه های ترحم آمیز هم متنفر بودم. طرز نگاه کردن مردم و اطرافیان با دیدن کپسول توی دستم و کانولای توی بینیم آزارم میداد.

ساعت ۴ بعد از ظهر بود و در اتاق مامان هم بسته بود و من هم جرات این رو نداشتم وارد اتاقش بشم وقت هایی که خواب بود هیچ وقت توی اتاقش نمیرفتم چون میدونستم بعدا غر سردرد هاش رو به من میزنه. ولی اینبار به شدت کنجکاو بودم و به علاوه از صبح مامان توی اتاقش بود. از اتاقم بیرون اومدم و جلوی در اتاق مامان ایستادم. در اتاق رو چندین بار زدم ولی صدایی نیومد. به ناچار در اتاق رو آروم باز کردم و وارد اتاق شدم. هیچ کس توی اتاق

نبود. برگشتم توی اتاقم و با تلفنم به مامان زنگ زدم. بعد از چند بوق صدای بابا توی گوشم پیچید.

بابا-بله نفس؟

-الو، بابا مامان کجاست؟

بابا-نفس مادرت صبح حالش بد شد با خودم آوردمش بیمارستان امروز هم مرخصی گرفته .

-چیشده؟

بابا-چیز خاصی نیست فقط افت فشار داشته

-همین؟ افت فشار!

بابا-نفس خودت رو ناراحت نکن دخترم .

-چرا به من خبر ندادید؟ یا حتی یک یادداشت نداشتید!

بابا-نفس...

-از صبح فکر میکردم مامان توی اتاق خوابه و اگر برم تو اتاق غر سر درد هاش رو بعد ها به من میزنه .

بابا-نفس آروم باش,نفس عمیق بکش دخترم حال مادرت خوبه .

-من باید پیام بیمارستان.

منتظر حرفی از جانب پدرم نمودم و تلفن رو قطع کردم. یکبار با تلفن مامان زنگ زد ولی تلفن رو سایلنت کردم. لباسام رو سریع عوض کردم و بعد از برداشتن سویچ و کلید خونه

رفتم توی پارکینگ. نشستم توی ماشین و ریموت رو زدم و منتظر موندم در کرکره ای پارکینگ باز بشه.

از آپارتمان خارج شدم و سمت بیمارستانی که محل کار پدرم بود راه افتادم. موبایلم دوباره زنگ خورد ولی اینبار پدرم نبود. یک شماره ی ناشناس ولی در طول این یک هفته برای من آشنا بود و بیشتر حکم یک مزاحم رو داشت.

تماس رو ریجکت کردم و تلفن رو انداختم توی کیفم.

رسیدم بیمارستان. بعد از پارک کردن ماشین سمت پذیرش رفتم. تقریباً همه ی پرستارها و دکترها به خاطر موقعیت پدرم و بیماریه خودم من رو شناخته بودن. احمدی مسئول پذیرش با دیدن من لبخندی زد.

احمدی-سلام...

-سلام، پدرم کجاست؟

احمدی-اتفاقی افتاده؟

-فقط بگین پدرم کجاست!

احمدی-خیله خب آروم باش.

خانم احمدی از وقتی که یادم میومد مسئول پذیرش بیمارستان بود و با من و خانوادم آشنا بود و با مادرم صمیمیت خاصی داشت.

منتظر موندم تا پدرم رو پیچ کنه. اشاره داد که روی صندلی کنار پذیرش بشینم. کپسولم رو گذاشتم روی صندلی کناریم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

دستی روی شونم گذاشته شد. چشمام رو باز کردم و چهره ی نگران پدرم جلوم نمایان شد. بابا-بهت گفته بودم نیای.

-چرا بهم خبر ندادی؟

بابا-نفس نگرانی و استرس برات سمه، همین الان هم میتونم حس کنم چقدر نفس کم آوردی

-بابا ، نگرانی و استرس برای کسی بده که مشکل قلبی داره .

بابا-مشکل تو از مشکل قلبی هم حاد تره.

-چی؟

مشکل تنفسیه ساده چطور میتونست از بیماری قلبی هم حاد تر باشه!

یکی از پرستار های بخش که تا به حال توی این بیمارستان ندیده بودمش روبه پدرم که نگاهش خیره ی من بود گفت:

نیازی-آقای پویا خانومتون بهوش اومدن .

بابا-ممنون بابت کمکتون.

مکت کرد و با دستش به من اشاره کرد:

بابا-خانم نیازی ایشون دخترم هستن، نفس

نیازی-خوشبختم نفس بانو، تعریف تو از پدرت و همکارا زیاد شنیدم.

تنها به زدن یک لبخند اکتفا کردم. با به یاد آوردن این که فامیلش نیازی به یاد خواهرم افتادم.

از وقتی که یادم میاد حتی باهاش هم کلام هم نشده بودم.

گاهی پدرم مخفیانه باهاش در ارتباط بود ولی برقراری ارتباط رو برای من غدغن کرده بودن و در طول این چند سال دلیلش رو نفهمیده بودم.

بابا-نفس؟

-بله؟

بابا-خوبی؟ چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی؟

ناخود آگاه اسمی رو به زبان آوردم که برخلاف تصورم پدرم با شنیدنش چهرش شکل غم گرفت. هر بار که اسم نیاز رو میاوردم چهره اش حالت خشمگین به خودش میگرفت و اینبار مثل همیشه نبود.

نیازی-چیزی شده آقای پویا؟ میخواین نفس رو ببرم پیش

مادرش؟ بابا-بله اگه میشه ببریدش شاید این بی تابی برطرف

بشه.

بی تابی؟ نه من بی تاب مادرم نبودم. از چهار سالگی که فهمیدم خواهر دارم بی تابی خواهرم رو میکردم. تنها ازش یک اسم برای من مونده بود و حتی عکسی هم ازش نشونم نمیدادن.

با لبخند به چهره ی مادرم خیره شده بودم. میخواستم برای یکبار هم که شده بحث نیاز رو وسط بکشم.

-مامان؟

مامان-جانم؟

-از برنامه ای که برای این دو ماه دارم خبر داری؟

باز هم نتونستم، به زبان آوردن اسمش هم برام سخت بود و واکنش مادرم رو بعد از شنیدن اسم نیاز تصور هم نمیکردم.

مامان-مگه قرار نیست بری کلاس؟

کل حرفایی که پدرم دوباره ی رفتن به کتابخانه و کافی شاپ زده بودم رو برای مادرم تعریف کردم و باز هم بر خلاف تصورم موافقتش رو اعلام کرد. از شبی که کابوس دیده بودم از دایی خبری نبود. سراغش رو از مامانم هم گرفتم و تنها در جوابش یک جمله گفت:

مامان-درگیر دانشگاه و کلاس هاشه.

ناخودآگاه فکرم رفت سمت کسی که دوروز بود توی کافی شاپ میدیمش و چیز زیادی هم ازش نمیدونستم. میخواستم این مسئله رو با پدر و مادرم در میون بزارم اما حس کردم هنوز زوده و شاید آشنایی من و سورنا سعادت فقط یک همصحبتی دو روزه بوده باشه.

هرچه از پدرم پرسیدم اما باز هم دلیل افت فشار مامان رو برام توضیح نداد و گفت دایی هم از این موضوع خبر نداره.

قبل از اتمام ساعت کاری بابا قصد خونه رفتن رو به همراه مادرم داشتم ولی پدرم اجازه نداد و گفت باید از خوب بودن حال مادرت مطمئن باشیم. ساعت ۸ شب بود و این یعنی اتمام ساعات کاری پدرم.

در تمام طول راه حواسم به آهنگی بود که پخش میشد. هیچ وقت این سبک آهنگ ها رو دوست نداشتم ولی گاهی با گوش دادن بهشون حس خاصی بهم دست میداد و لذت میبرد.

تو ماهی و من ماهی این برکه ی کاشی تو

ماهی و من ماهی این برکه ی کاشی

اندوه بزرگیست، زمانی که نباشی

اندوه بزرگیست، زمانی که نباشیآه

از نفس پاک تو و صبح نشابور

از چشم تو و چشم تو و حجره ی فیروزه تراشی

پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار فیروزه و

الماس به آفاق بیاشی هرگز به تو دستم نرسد، ماه

بلندم اندوه بزرگیست، چه باشی چه نباشی ای باد

سبک سار ای باد سبک سار مرا بگذر و بگذار مرا

بگذر و بگزار هشدار که آرامش ما را نخراشی تو

ماهی و من ماهی این برکه ی کاشی تو ماهی و من

ماهی این برکه ی کاشی اندوه بزرگیست، زمانی

که نباشی اندوه بزرگیست، زمانی که نباشی آه از

نفس پاک تو و صبح نشابور

از چشم تو و چشم تو و حجره ی فیروزه تراشی

پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار فیروزه و

الماس به آفاق بیاشی هرگز به تو دستم نرسد، ماه

بلندم اندوه بزرگیست ، چه باشی چه نباشی

این اولین باری بود که به متن این آهنگ دقت میکردم و چقدر این آهنگ برایم لذت

بخش بود. به محض رسیدن به خانه اسم آهنگ را از مادرم پرسیدم و بعد از دانلود

کردنش کل شب را به آن گوش سپردم.

صدای مامان در آمده بود. با اینکه طرفدار این آهنگ بود ولی صدای اعتراضش بلند شده

بود. از وقتی به خانه آمده بودیم صدای این آهنگ توی اتاقم پخش میشد.

مامان-نفس بسه دیگه قطعش کن.

لبخند دندون نمایی زدم و به سمت مادرم که در چارچوب در اتاق قرار داشت رفتم .

-نه مامان خیلی اهنگش قشنگه.

مامان-تا دیروز غر میزدی به من که این آهنگا چیه گوش میدی، الان خودت داری زیاده روی میکنی.

دستای مامان رو توی دستام گرفتم و به سمت تخت بردمش و هردو نشستیم روی تخت

صدای آهنگ رو که از گوشیم پخش میشد رو بلند تر کردم.

مامان-نفس کافیه دیگه بیا بریم شام بخوریم.

-مامان تو برو من نمیام.

مامان-خل شدی رفت .

-خیلی تشکر میکنم به خاطر لقبی که به من دادید واقعا برازنده ام هست.

مامان-پاشو نفس.

حالا بابا بود که پا پیش گذاشته بود و در چارچوب دره اتاق ایستاده بود.

بابا-چیکارش داری دخترم رو ، گشش بشه بعدا میخوره.

با لبخند روی لبم و تکون دادن سر حرف بابا رو تایید کردم.

مامان کلافه از روی تخت بلند شد و به سمت در اتاق رفت و روبه بابا گفت:

مامان-پویاست دیگه، از جنسه خودته.

این افتخار من بود که پویا بودم. مامان از اتاق رفت بیرون و اینبار نوبت بابا بود که میخواست نصیحت کنه.

بابا-نمیخواهی شام بخوری؟

-بابا خودتون همین الان گفتین که هر وقت گشتم شد میخورم.

بابا-بیا بریم دلم برای اون روزایی که دور هم جمع بودیم تنگ شده.

حق با بابا بود. از وقتی پدرم شیفتش تغییر کرده بود و مامان سره کار میرفت کمتر دوره هم جمع میشدیم و بیشتر اوقات من شام و ناهار رو با دایی و یا بابا میخوردم.

به همراه پدرم از اتاق رفتیم بیرون و به سمت آشپزخونه راه افتادیم. بوی غذا کل آشپزخونه و سالن رو برداشته بود و در تعجب بودم که چطور توی کمتر از دو ساعت تونسته بودن غذایی رو درست کنن که بوش همه جا پیچیده بود.

شام رو با شوخی و خنده های من و پدرم و اعتراضات مادرم گذروندیم. بعد از شام مادرم برای استراحت به اتاق رفت و من و پدرم توی سالن روی مبل ، کنار هم نشستیم و مشغول تماشای سریال مردگان متحرک شدیم.

صدای مادرم رو از پشت سرم شنیدم و نگاهم رو از تلویزیون گرفتم.

مامان-بازم این فیلمه؟ -

مگه چشمه! فیلم قشنگیه.

مامان-قشنگه؟ همش خون و خونریزیه.

نگاهم رو دوباره به تلوزیون دوختم و تمام حواسم رو دادم به فیلم. پدرم از کنارم بلند شد و بعد از بوسیدن پیشانیم شب بخیر گفت و به همراه مادرم به اتاقشون رفتن.

تلوزیون رو خاموش کردم و به اتاقم برگشتم. چراغ اتاقم رو خاموش کردم و نشستم روی تخت. کپسولم رو گذاشتم کنار تختم و چراغ خواب روی پاتختی رو روشن کردم و مشغول کار با کامپیوترم شدم. ساعت ۱۲ بود و احتمال دادم دایی مشغول چک کردن ایمیل هاش باشه. همیشه این موقع ها که سرش خلوت بود سراغ ایمیل هاش میرفت. پیامی رو براش ایمیل کردم و در عرض ۵ دقیقه جواب رو دریافت کردم.

دایی_نفسه دایی چگونه؟

_خوبه سلام میرسونه.

دایی_کاملاً مشخصه، نفس خونه ای؟

_نه از خونه زدم بیرون تو خیابون راه افتادم.

چند دقیقه ای طول کشید تا جواب این پیام رو که فقط یک شوخی بود رو دریافت کنم.

دایی_مامان بابات خوابن؟

_آره از خونه زدم بیرون خواب بودن.

و همچنان این شوخی ادامه داشت.

جوابی دریافت نکردم و بعد از پنج دقیقه تلفنم زنگ خورد. به اسم روی گوشی نگاه کردم

"دایی" تماس رو وصل کردم.

دایی-الو نفس؟

-جانم دایی؟

دایی-بهتری؟ -

مگه بد بودم!

دایی-بیخیال، حال مادرت چطوره؟

-اه نمیدونم چرا من شبیه تو شدم، حالش خوبه امروز فشارش افتاده بود بابا بردش بیمارستان.

دایی-تا دلت هم بخواد شبیه من باشی دختره ی پررو.

صدای خندم باعث شد دایی زهرماره غلیظی بگه و خنده ی من بیشتر شد.

دایی-نخند، چرا فشارش افتاده بود؟

-نمیدونم هرچی از شوهر خواهرت پرسیدم چیزی نگفت.

مکت کوتاهی کردم و گفتم:

-دایی نمیخواهی زن بگیری؟

دایی-دیوونه من با این همه مشغله ی کاری وقت زن گرفتن دارم؟

-یه جووری میگی مشغله ی کاری انگار رئیس شرکتی چیزی هستی.

دایی- باور کن علاوه بر دانشگاه دانشجوها پشت سر هم تماس و پیام و ایمیل هاشون هم روی مخه.

-الهی دایی رئیس جمهور هم کارش اینقدر نیست، حداقل نمیخواهی زن بگیری از یه علاقه شروع کن.

دایی- تو کاری به این چیزا نداشته باش علاقه باید درست باشه.

-مگه علاقت چشه؟

دایی- نفس این بحث رو تموم کن، آخر هفته بیکاری؟

-آره چطور؟

دایی- نظرت راجه به مسافرت دو نفره چیه؟

لبخند بزرگی روی لبم نشست و با این پیشنهاد دایی موافقت کردم. چند دقیقه اضافه تر هم حرف زدیم و مجبور شد برای جواب دادن به ایمیل ها و پیام های دانشجوها قطع کنه. از وقتی یادم میومد دایی توی کلاس های زبان شرکت میکرد خیلی زود تونست مدرکش رو در سن ۲۱ سالگی برای تدریس توی دانشگاه ها بگیره.

شب رو تا صبح به همون آهنگ گوش دادم و بلاخره بعد از دو ساعت رضایت دادم آهنگ رو قطع کنم و بخوابم.

صبح با نفس تنگی از خواب بیدار شدم. هوا هنوز روشن نشده بود و گرگ و میش بود. به ساعت نگاه کردم ۵:۳۰ دقیقه بود.

نفس عمیق میکشیدم و باز هم فایده نداشت و هر بار که نفس عمیق میکشیدم بیشتر دچار تنگیه نفس میشدم . به ناچار از اتاق بیرون و رفتم و در اتاق مادر و پدرم رو زدم. هیچ کس هیچ واکنشی نشون نداد و در اتاق همچنان بسته بود.

برام عجیب بود که یهو اینقدر نفسم بند اومده بود و حتی تو این یکی دو روز خیلی به سراغ گذشته نرفته بودم. با به یاد آوردن گذشته و صحنه های آتیش سوزی حتی صدام هم دیگه در نمیومد و با تمام زوری که داشتم محکم به در اتاق کوبیدم. روی زمین نشسته بودم و به دیوار تکیه دادم. پدرم نگرانی توی چهرش موج میزد. تنها چیزی که به یاد داشتم همون چشمای نگران پدرم بود.

درد بدی توی قفسه ی سینم پیچید و باعث شد چشم هام رو باز کنم. همه جا سفید بود و این به این معناست که توی بیمارستان بودیم. مادرم بالا سرم بود و دستم رو توی دستش گرفته بود.

با دیدن چشم های باز من لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت و بعد از دقایقی با پدرم هردو بالای سرم بودن.

بابا-نفسه بابا حالت خوبه؟

حرفی نزدم. سکوت کردم. درد داشتم و هنوز هم نفس کشیدن برام سخت بود و اجازه ی حرف زدن رو بهم نمیداد. به زور تونستم جمله ای بگم تا از حالم با خبر باشن.
-درد دارم.

با شنیدن این جملم پدرم از اتاق رفت بیرون و مادرم در حالی که قطره های اشک توی
چشمش جمع شده بودن بهم خیره شده بود. حتی در همچنین مواقعی هم گریه نمی‌کردم و
فقط سکوت میکردم. از وقتی این مشکل رو داشتم در این مواقع فقط سکوت میکردم.
بعد از چند ساعتی با مامان برگشتم خونه. خواستم به اتاقم برم که صدای مامان مانع ام شد.

مامان-نفس؟

-بله؟

مامان-امروز رو نرو بیرون، بمون خونه و استراحت کن.

-چیزیم نیست نیازی به استراحت ندارم. تا ظهر هم وقت زیادی دارم.

مامان-امشب داییت میخواد بیاد.

-خب؟

مامان-گفتم بدونی که شب دیر نیای خونه، داییت ساعت ۶ اینجاست.

درحالی که به سمت اتاقم میرفتم آرام با خودم زمزمه کردم:

-من کی تا ساعت ۶ عصر بیرون موندم که این دومین بارم باشه.

در اتاق رو محکم بستم و نشستم روی تخت. از اول تابستون خبری از دوستانم نداشتم.

تلفنم رو برداشتم و دنبال شماره هاشون گشتم. از بین این همه دوست فقط شماره ی

آناهیتا رو توی گوشیم پیدا کردم.

نگاهی به ساعت کردم. ساعت ۹ بود و کل شب رو توی بیمارستان گذرونده بودم. از ۷ سالگی به عادت بود که بعضی از شب‌ها رو به خاطر تنگیه نفس توی بیمارستان بگذروم. این موقعی صبح آن‌هیتا جواب نمیداد و به ناچار تلفن رو خاموش کردم و گذاشتمش روی پاتختی. روی تخت دراز کشیدم و بعد از مدت‌ها دوباره توی گذشته و خاطراتم غرق شدم. اتاق مثل همیشه از یخبندان هم سردتر بود. پتو رو روی خودم کشیدم و چشم‌ها رو بستم. با صدای در اتاق از خواب بیدار شدم و نشستم روی تخت. دستی لایه موهام کشیدم. در اتاقم باز شد و مامان وارد اتاقم شد. در رو پشت سرش بست و با لبخند به سمتم اومد. کنارم نشست و موهام رو نوازش کرد.

-چیزی شده؟

به چهره اش دقت کردم. مثله همیشه نبود. چشم‌هاش قرمز شده بودن و صدایش هم کمی گرفته بود.

مامان-نه عزیزم چیزی نشده.

-خیله خب.

از روی تخت بلند شدم و به سمت دستشویی رفتم. بعد از شستن دست و صورتم از دستشویی اومدم بیرون که دیدم مامان هنوز هم توی اتاقه و به یه نقطه ای زل زده.

-مامان مطمئنی چیزی نشده!

مامان-آره نفس جان چیزی نشده.

شونه ای بالا انداختم و رفتم سمت کمد تا لباس هام رو عوض کنم. یک دست لباس مشکی از توی کمد برداشتم و پوشیدم.

رفتم جلوی آینه و موهام رو مثل همیشه بالا زدم. شالم رو انداختم روی سرم و بعد از برداشتن موبایلمو کیفم به همراه مامان از اتاق زدم بیرون.

قبل از خروجم وارد آشپزخونه شدم و یک لیوان اب خوردم. با مامان خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم.

نشستم توی ماشین و از پارکینگ خارج شدم و به سمت کافی شاپ راه افتادم. تو این فکر بودم

که سورنا و خواهرش هم امروز به کافی شاپ میان یا نه!

رسیدم دم در کافی شاپ. ماشین رو خاموش کردم و پیاده شدم. صندلی میزی که همیشه رو مینشستم رو به سمت عقب کشیدم و نشستم. مثله همیشه یک قهوه سفارش دادم و هنسفری رو گذاشتم توی گوشم و مشغول خوندن کتاب شدم.

نگاهم سمت میز روبه رو کشیده شد. سورنا و خواهرش همیشه پشت اون میز مینشستن ولی امروز یک دختر و پسر جوون پشتش نشسته بودن.

جرعه ای از قهوه ام رو نوشیدم رو دوباره چشم به کتاب دوختم.

ساعت ۲:۵۰ دقیقه رو نشون میداد. از روی صندلیم بلند شدم و بعد از حساب کردن پول قهوه از کافه خارج شدم.

به اطراف نگاه کردم تا شاید سورنا و خاهرش رو بیرون از کافی شاپ ببینم، ولی بازم خبری نبود.

سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم. توی راه چندین بار سرم گیج رفت و تا مرز تصادف رفتم.

ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم، پیاده شدم و به سمت آسانسور رفتم و وارد شدم. دکمه ی طبقه ی واحدمون رو زدم . موسیقی بی کلامی توی آسانسور پخش شد و بعد از چند ثانیه صدای زنی که طبقه رو اعلام میکرد.

در واحد رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم. تلوزیون روشن بود ولی کسی توی سالن نبود.

به سمت اتاق مامان رفتم از دستشویی توی اتاقش صدای آب میومد. درش رو زدم و صدای مامان از دستشویی بلند شد:

مامان-بله؟ -

منم مامان.

چند ثانیه منتظر موندم تا از دستشویی اومد و بیرون و بهم لبخند زد. محکم بغلم کرد و روی موهام رو بوسید.

مامان-چطور بود؟ -

بد نبود...مامان؟

مامان-بله؟

-اگه چیزی شده...

مامان-نفس بیخودی نگرانی، برو لباسات رو عوض کن و بیا نهار.

-باشه.

بعد از عوض کردن لباس هام رفتم توی آشپزخونه و نشستم پشت میز نهار خوری . به بشقاب غدام نگاه کردم، اشتهای خوردن نداشتم ولی به خاطر غر زدنای مامان مجبور بودم بخورم.

مامان-نفس امشب پدرت شب رو باید توی بیمارستان بمونه منم اضافه کاری دارم.

-مامان؟

مامان-همش یه ساعته به جای ساعت یازده ، دوازده میام خونه.

-هوف. خيله خب حداقل دایي پیشم میمونه.

دیگه حرفی زده بینمون رد و بدل نشد. بشقابم رو نصفه نیمه ول کردم. از روی صندلیم بلند شدم.

رفتم توی سالن و نشستم روی مبل. یکم با گوشیم ور رفتم و یادم اومد که میخواستم به آناهیتا زنگ بزنم.

شمارش رو گرفتم و بعد از چند تا بوق به جای سلام و احوال پرسی شروع کرد به فحش دادن.

آناهیتا-بی معرفت یه وقت زنگ نزنیا دنیا به آخر میرسه.

-باشه پس خدافظ

آناهیتا-خیلی بی معرفتی نفس

-قبول ولی تو چرا زنگ نمیزنی؟

آناهیتا-من اگه حوصله داشتم که پا میشدم میرفتم دستشویی.

-روانی، خوبی؟

اناهیتا-الان زنگ زدی که بگی خوبی!

-وای آنا خیلی رو مخی قطع میکنم.

آناهیتا-زهرمار خو وایسا یه خبری برات دارم.

بعد از ربع ساعت هردو راضی شدیم تا قطع کنیم. دو هفته ی پیش آناهیتا با یکی از دوستای خانوادگیشون نامزد کرده بود و شاید این بهترین خبری بود که تو این یک ماه شنیدم بودم.

مامان حاضر و آماده دم در وایساده بود و مشغول پوشیدن کفشاش بود.

مامان-نفس داییت ساعت ۶ اینجاست حواست باشه

-باشه خدافظ.

در رو بست و بازهم من موندم و خاطراتم.

ساعت ۴:۳۰ بود و توی این یک ساعت که تنها بودم نشستم پای کامپیوتر و مشغول دیدن فیلم تایتانیک برای هزارمین بار شدم.

جای حساس فیلم، صحنه ی برخورد کشتی با کوه یخ بود که صدای زنگ در رو شنیدم .
عصبی از روی تخت بلند شدم و با مزاحم همیشگی (کپسول اکسیژن) راه افتادم به سمت در
خونه.

در رو باز کردم. اینقدر غرق فیلم بودم که یادم رفته بود دایی قراره بیاد.

دایی-قیافت چرا اینجوریه؟

-علیک سلام دایی.

اومد و داخل در خونه رو هم بست.

دایی-سلام ، مطمئنم داشتی فیلم میدیدی!

-اونم چه فیلمی...نمیشد یه چند دقیقه دیر تر

بیای؟ به سمت در رفت که با صدای من برگشت

سمتم:

-کجا میری؟

دایی-میرم یه چند دقیقه دیرتر پیام.

-بیا خودتو لوس نکن.

یک ساعتی از اومدن دایی گذشته بود. تو این یک ساعت درباره ی سفر آخر هفته حرف زدیم که با حرفی که زدم کلا بیخیال سفرمون شد.

-دایی؟

دایی-نفس حرفشم نزن ، چرا بهم نگفته بودی؟ -

دایی همین دیشب حالم بد شد صبح برگشتم خونه.

دایی-میتونستی بهم زنگ بزنی.

-خب میدونستم امروز میخوای بیای دیگه نیازی نبود.

دایی- مسافرت کنسله.

-دایی تو نیای خودم میرم.

دماغمو کشید که آروم زدم رو دستش.

-نکن دایی بدم میاد.

دایی-دختره خوب منم بخوام مامان و بابات عمرا بزارن.

-میزارن من راضیشون میکنم.

دایی-خب من راضی نیستم.

-وای دایی باید بریم.

دایی- عمرا اگه تالش حالت بد شد چه خاکی به سرم بریزم!

-خاک اونجا زیاد هست دایی سطل هم با خودمون میبریم که کیلویی خاک بریزی رو سرت.

تک خنده ای کرد و حواسشو داد به تلویزیون و سریال مسخره ای که پخش میشد .

-دایی؟

دایی-هوم؟

-میبریم دیگه برم وسایلمو جمع کنم!

دایی-راضی کردن مامان بابات با خودت.

پریدم بغلشو رو گوشو بوسیدم . از روی مبل بلند شدم و رفتم توی اتاقمو شروع به جمع

کردن وسایلم شدم.

مشغول جمع کردن لباس هام بودم که با شنیدن صدای تلفنم ، از روی پاتختی برش داشتم

و بدون نگاه کردن به اسم روی صفحه تلفن رو جواب دادم.

-بله؟

آرمان-الو خانوم پویا؟

-بازم که شمایین ، بفرمایین؟

آرمان-خانوم لطفا قطع نکنین باید باهاتون حرف بزنم.

- گوش میدم.

آرمان- باید بینمتون.

- یک بار بهتون گفتم تا ندونم کی هستین هیچ کاری نمیتونم بکنم.

و باز هم تلفن رو قطع کردم و دوباره با لباس هم مشغول شدم . ربع ساعتی از تماس مزاحم میگذشت . در اتاقم باز شد و دایی با یک لیوان وارد اتاقم شد.

لیوان رو به سمتم گرفت و گفت:

دایی- اینو بخور.

-چی هست؟

دایی- چیز خاصی نیست شربت.

-دایی وقت زن گرفتنته ها.

دایی- باز شروع کرد.

-جدی میگم دایی موهات دارن سفید میشن.

دایی- برو بابا جوجه موهای من داره سفید میشه!؟

-آره دایی پیر شدی دیگه زن گیرت نیاد.

دایی- نفس شاید من اصلاً نخوام زن بگیرم

-باید بگیری.

دایی-باید؟

-آره باید روز دومادیت رو ببینم.

با تموم شدن جلم دایی زد زیره خنده. چیز خنده داری گفتم؟

-دایی خنده نداره.

با صدایی که رگه های خنده توش موج میزد گفت:

دایی-چرا اتفاقا ، شبیه این مادرای پیری شدی که آرزو دارن پسرشون رو تو لباس دومادی ببینن.

همیشه همین بود. هر وقت بحث زن گرفتن رو میاوردم وسط به هر روشی که می تونست بحث رو عوض میکرد. هیچ وقت هم دلیل فراری بودنش رو از ازدواج و یا عشق و علاقه رو نفهمیدم . جدیدا ملانی چندتا دختر بهش معرفی کرده بود ولی ندیده و نشناخته ردشون میکرد.

وسایلم رو جمع کرده بودم و دوباره نشستم پای کامپیوتر تا ادامه ی فیلم رو ببینم . دایی هم نشست کنارم و باهم تماشا کردیم.

فیلم تموم شد و من موندم و دایی و بیکاری. از اتاق رفتم بیرون و رفتم توی آشپزخونه. در یخچال رو باز کردم تا یه چیزی برای خوردن پیدا کنم.

یادم اومد که مامان ظهر نهار درست کرده بود و نیازی به جست و جو برای پیدا کردن خوراکی و یا غذا نبود. غذا رو گرم کردم و دایی رو برای شام صدا زدم. چند دقیقه ای

منتظرش موندم ولی خبری نشد. از روی صندلی میز ناهار خوری بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم.

صدای دایی رو شنیدم که مشغول حرف زدن با تلفنش بود. در اتاق رو زدم و وارد شدم.
-دایی؟

دایی-یه لحظه گوشی ، بله نفس؟

-نمیای شام؟

دایی-چرا عزیزم برو منم الان میام.

حرفی نزدم و برگشتم توی آشپزخونه. چند دقیقه ی دیگه هم منتظر موندم تا بالاخره دایی هم اومد. لبخندی زد و رو به روی من نشست.

دایی-نفس؟

-هوم؟

دایی-چته؟ تو همی.

-اوهوم.

دایی-چیزی شده؟

-هوم؟

دایی-اه خب حرف بزن دیگه دو ساعته فقط داری به بشقابت نگاه میکنی.

-اشتها ندارم.

دست از غذا خوردن کشید و دست هاش رو توی هم قفل کرد و بهم خیره شد.

دایی-حرف بزن نفس ، یه چیزی شده!

-نه باور کن هیچی نشده.

دایی-هوف . خيله خب.

از روی میز بلند شد و ظرف ها رو هم جمع کرد و رفت توی سالن و من همچنان روی میز نشسته بودم.

دایی-نفس؟

-بله؟

دایی-چرا به داییت نمیگی چی شده؟

-مسئله اینجاست هنوز خودمم نمیدونم چی شده

از روی صندلیم بلند شدم و رفتم توی سال و کنار دایی نشستم. دایی مشغول تماشای موزیک ویدیو بود و من توی فکر بودم . ناخود آگاه فکرم رفت سمت سورنا و خواهرش ، این که چرا امروز توی کافی شاپ نبودن! شاید فقط رهگذر بودن و قرار نیست که دوباره بینمشون. صدای در خونه من رو از افکارم بیرون آورد. به ساعت نگاه کردم ؛ ۱۲ بود و پایان ساعت کاری مامان بود. وارد خونه شد و در رو هم بست. رفت سمت دایی و بغلش کرد و دایی هم روی گونه ی خواهرش رو بوسید.

روز بعد طبق عادت این چند روز بعد از خوردن صبحانه لباسام رو عوض کردم و از خونه زدم بیرون.

امروز رو بابا منو رسوند کتابخونه و خودش هم چون شب قبل شب کار بود، برگشت خونه. کتابی که چند روز پیش گرفته بودم رو پس دادم و به جاش کتاب جدیدی رو گرفتم.

از ۱۵ سالگی توی کتابخونه عضو بودم و هر هفته کتاب جدیدی رو میگرفتم و کتاب قبلی رو پس میدادم.

کتابی که هفته ی پیش گرفته بودم "به زنی در حوالیه تهران" فقط شعر بود.

اما کتابی که این هفته گرفتم یه رمان سیصد صفحه ایه که باید در طول یک هفته تمومش کنم تا بعد از اون بتونم کتاب جدید بگیرم.

یه تاکسی گرفتم و آدرس کافی شاپ رو دادم.

تو این فکر بودم که قراره امروز سورنا و خواهر کوچیکترش، هانیه رو بینم یا اون دو نفر واقعا رهگذر بودن و دیدار دوباره ای نیست.

کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم. هنسفریم رو از توی گوشم درآوردم و نگاه کلی به کافی شاپ انداختم، خبری از سورنا نبود.

نشستم جای همیشگیم و مثل همیشه یک لیوان قهوه سفارش دادم.

بعد از یک ساعت به خونه برگشتم. بعد از عوض کردن لباس هام نشستم پیش بابا و مامان و هر سه مشغول صحبت شدیم.

مامان دیشب قبل از رفتن دایی سفرمون رو به خاطر اتفاقی که شب قبلش برام افتاده بود
کنسل کرد.

چند روزی به همین روال گذشت.

هر روز صبح بیدار میشدم و بعد از خوردن صبحانه میرفتم کافی شاپ، کتاب میخوندم و به
موسیقی گوش میدادم .

برمیگشتم خونه و بقیه ی روز رو با خانوادم میگذروندم.

تو این چند روز آرمان زنگ نزده بود و از دایی هم بی خبر بودم.

این چند وقت که میرفتم کافی شاپ حتی یک بار هم سورنا و یا خواهرش رو ندیدم تا
امروز که سورنا برخلاف اون کسی که چند بار دیده بودم، جلوم ظاهر شد.

لیوان چایی رو گذاشتم روی میز و از روی صندلیم بلند شدم.

مامان-بخور نفس .

-سیر شدم.

ممان-جدیدا خیلی کم غذا شدی.

-بیخیال مامان گیر نده.

رفتم توی اتاقم و مثل همیشه در کمد رو باز کردم و دنبال لباس گشتم.

یه دست لباس سرمه ای از کمد کشیدم بیرون و پوشیدم. گوشیم رو پرت کردم توی کیفم.

کیف و کپسولم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

به محض خارج شدنم مامان جلوم و گرفت و گفت:

مامان-نفس تو این مدت با نویان حرف نزدی؟

-نه آخرین بار همون شبی بود که خونمون بود، چطور؟

مامان-هیچی.

-چیزی شده؟

مامان-نه برو به کارت برس، حواست به خودت باشه.

مشکوک نگاهش کردم و رفتم سمت در خونه. کفشام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون.

نشستم توی ماشین و کیف و کپسولم رو گذاشتم روی صندلی شاگرد. به نفس نفس

افتاده بودم. بی دلیل...

چندین بار پیش اومده بود که خیلی بی دلیل دچار این نفس نفس زدنا میشدم و توجهی

هم بهشون نمیکردم.

ماشین رو روشن کردم و از پارکینگ خارج شدم و به سمت کافی شاپ راه افتادم. کم کم

داشتم از این مکان خسته و از دیدن دوباره ی سورنا و خواهرش نا امید میشدم.

دیروز کتابی که گرفته بودم رو پس دادم ولی کتاب جدیدی رو نگرفتم. میخوام چند روزی رو بدون کتاب و فقط با گوش دادن به موسیقی بگذرونم. نشستم پشت همون میزی که همیشه پشتش مینشستم و طبق عادت قهوه سفارش دادم. هنسفری رو توی گوشم گذاشتم و تمام حواسم رو به ریتم و متن آهنگ دادم.

بی تو چه وضعیه مگه، میفهمی منو؟

برگرد عقب، چی میبینیم همو؟ چقدر

دوست داشتیم نه برگرد باید عوض شیم

نرو نرو لج نکن باهام بد نشو نگو گوش

نمیدی، دیگه حرفم و بگو قلبمو چرا

بازی دادی نگو نه، نگو نه من نه تو

♪♪♪♪♪

هیشکی نفهمید حال منو تو

برو که حال منو بهم زدی با

این کارات

میگی گرفته یکی دیگه جای منو

مگه قرار نبود با هم یکی بشیم؟

مگه قرار نبود دل به کسی ندیم؟

مگه قرار نبود دیگه جایی نریم؟

بدون هم بگو سرتو پایین نگیر

چی فکر میکردیم چی شد تهش

یبی بزار برو که از سرت زیاده

همین که فهمیدی دوست داشتم با

رفیقات میکردیم مسخره میدونم

بهتره حالت وقتی نیستم بدون

میگذره منم جدی میرم این دفعه

♪♪♪♪♪

دیگه مهم نیست برام چیزی تو همونی

که بهم ریختی گفتم همه چی آرومه،

باشی چه فایده حالا پیشم نیستی دیگه
مهم نیست ولم کرد گذاشت رفت منو
عاشق خودم کرد نخواستم من اینو
نخواستم، خودت خواستی دیگه تنها
شدم رفت نرو لج نکن باهام بد نشو
نگو گوش نمیدی، دیگه حرفمو بگو
قلبم و چرا بازی دادی نگو نه نگو نه
من نه تو

سرم پایین بود و غرق در آهنگ بودم که با دیدن کفشای مردونه جلوی چشمم سرم رو بالا
آوردم.

خودش بود، سورنا بود. ولی تنها بود. تا جایی که یادم میاد همیشه با خواهرش میومد ولی
اینبار تنها بود.

چشم هاش غم داشتن. مشکی تنش بود. لبخند تلخی روی لبش بود. چشم هاش قرمز بودن
و چهره اش هم کلافه ...

صندلی رو کشید عقب و رو به روم نشست. همون مردی که سفارشات رو میگرفت اومد کنارش وایساد و دستش رو گذاشت روی شونه ی سورنا و جمله ای رو زمزمه کرد:
-..تسلیت میگم.

سوالات زیادی توی ذهنم به وجود اومد. این دو نفر همدیگر رو میشناسن؟ تسلیت میگفت بهش! مگه چه کسی مرده بود؟ حتما فرد عزیزی بوده که تا این حد سورنا کلافست! ترجیح دادم هیچ سوالی نپرسم و فضولی نکنم.

سورنا حرفی نزد و همون لبخند تلخ روی ل**ب هاش بود.
-..الان برات یه لیوان اب میارم.

سورنا نگاهش رو از اون مرد گرفت و به من خیره شد.
در برابر نگاه پر از غم اش حرفی نتونستم بزنم و فقط زیر ل**ب سلام کردم.
سورنا-کتابتون رو تموم کردین؟

صداش گرفتست. یعنی گریه کرده بود! دونستن اینکه من کتابم رو تموم کردم یا نه چرا باید براش مهم باشه؟ اونم وقتی که حال روحیش اصلا خوب نیست؟
-چیزی شده؟ سورنا-

سوال پرسیدم .

لحنش آروم بود. این سوال رو بر خلاف خیلی ها که با طعنه و یا حتی خشم میپرسن، پرسید.

-بله تمومش کردم.

نفس عمیقی کشید و به پشتیه صندلی تکیه داد و دست هاش رو روی میز گذاشت.

-اتفاقی افتاده؟ کلافه اید!

کلافه بود؟ خیلی بیشتر از کلافه...

-آقای...

وسط حرفم پرید و گفت:

سورنا-راحت باشید، سورنا صدام کنید.

با تردید گفتم:

-سورنا...

مکث کردم. از صدا زدن اسمش بدون هیچ پسوندی خجالت میکشیدم.

سورنا-بله؟

ممکن برای خیلی ها و یا حتی برای خودم سوال باشه که چطور فقط با یکبار دیدن به این

مرد اعتماد کردم!

حس عجیبی بهش داشتم، حسی که میگفت "این مرد قابل اعتماده"

میخواستم برای یکبار هم که شده به حس های درونم، بدون هیچ شکی گوش بدم.

-اگه اشکالی نداره، بگو چی شده!

کتجکاو بودم. شاید هم بیشتر از کنجکاو، شاید برام مهم بود که چه اتفاقی باعث بد شدن حالش شده!

سورنا-برات سوال نیست چرا هانیه رو با خودم نیاوردم؟

هانیه! با این حرفی که زد مطمئن شدم هر اتفاقی که افتاده مربوط به هانیهست.

سورنا-همسن تو بودم که خانوادم هانیه رو به فرزندخوندگی قبول کردن، اون زمان هانیه فقط ۲ سالش بود ولی من بازم از اینکه کسه دیگه ای هست تا پدر و مادرم نسبت بهش احساس مسئولیت کنن، نا راضی بودم.

هانیه خواهر واقعیش نبود! چطور درباره ی این مسئله رو تا حالا حرفی نزده بود؟ باز هم پر توقع شدم. نباید انتظار داشته باشم همه چیز رو بهم بگه... اونم منی که فقط دو سه هفتست باهاش آشنا شدم.

سورنا-توی خانواده ی ما بیماری قلبی ارثیه و خانوادم از این خوشحال بودن که هانیه جزوی از خانوادمون نیست و از این بیماری ارثی بهش نمیرسه.

نا خود آگاه سوالی ک توی ذهنم بود رو بیان کردم:

-چجور بیماری؟

سورنا-هر بیماری که مربوط به قلب باشه، ناراحتی قلبی، گرفتگی رگ های قلب و یا مشکلائی که مربوط به دریچه ها میشن.

مکثی کرد و ادامه داد:

سورنا-متاسفانه هانیه از همون نوزادی، دریچه های قلبش مشکل داشتن و من وقتی این رو فهمیدم که خیلی دیر شده بود...یک روز بعد از آخرین باری که اینجا همدیگر و دیدیم... سکوت کرد و دیگه ادامه نداد. جرعه ای از لیوان آبی که اون مرد براش آورده بود رو نوشید و دوباره بدون هیچ حرفی بهم خیره شد.

-خب...

سورنا-هانیه حالش بد شد، وقتی رسوندمش بیمارستان بردنش توی اتاق عمل و بعد از یک ساعت که دکتر از اتاق عمل اومد بیرون، بهم تسلیت گفت.

تعجب کرده بودم چرا باید هانیه رو از دست میدادم... بعد از اینکه دکتر خبر رو بهم داد درباره ی بیماریش ازم سوال کرد و این اولین باری بود که من همچین چیزی رو میشنیدم . در تمام مدتی که صحبت میکرد فقط یکبار از خانوادش حرف زد، اون هم وقتی بود که گفت خانوادش هانیه رو به فرزندخوندگی قبول کردن.

من وقتی این رو فهمیدم که خیلی دیر شده بود!بهم تسلیت گفت! تعجب کرده بودم چرا هانیه رو از دست دادم!

پس خانوادش چی؟ -

میشه به سوال پیرسم؟

سورنا-پیرس .

-چرا به تو و خانوادت تسلیت نگفتن؟ چرا با شنیدن خبر فوت هانیه فقط تو بودی که تعجب کردی؟

سورنا-چون هانیه هیچ کس رو به جز من نداشت... وقتی ۳ سالش بود و منم ۱۸ سالم بود پدر و مادرم تو راه تهران مشهد تصادف کردن. خانوادم فقط یک سال تونسته بودن پدر و مادر هانیه باشن. از اون موقع همه ی امید من هانیه بود. هرکاری که میکردم تنها دلیلش هانیه بود.

دردی که سورنا داشت رو منم نمیتونستم درک کنم. از دست دادن خانوادش و بعد از سه سال هم از دست دادن خواهرش. درسته خواهر واقعیش نبود ولی براش عزیز بود و مثل خواهر واقعیش بزرگش کرده بود.

دربرابر این حرفایی که زد تنها یک چیز میتونستم بگم...

-متاسفم سورنا-

تو چی؟ -من

چی؟

با دستش به کانولای توی بینیم اشاره کرد.

یک بار این سوال رو ازم پرسیده بود ولی به خاطر وجود هانیه نمیخواستم حرفی درباره ی اون اتفاق بزنم. نمیخواستم تا بچگیش رو با ترس اینکه همچین اتفاقی ممکنه براش بیفته، بگذرونه.

-جریان برمیگردد به هفت سالگیم...وقتی که برای اولین بار به مدرسه رفتم. سالی که برای خیلی از آدم ها خاطره انگیزه و هربار بهش فکر میکنن لبخندی روی ل**ب هاشون میاد و میگن "یادش بخیر" ولی من با به یاد آوردن اولین سالی که به مدرسه رفتم، حالم بد میشه و بعد از چند دقیقه توی بیمارستان چشم هام رو باز میکنم.

همه چیز رو برای سورنا تعریف کردم.

از دوران دبستان و مشکلاتی که مدت هاست همراهه تا شب هایی که توی بیمارستان سر میکردم .

با همون غمی که توی چشم هاش بود بهم خیره شد و به حرف هام گوش داد. تمام مدتی که صحبت میکردم وسط حرفم نپرید و کلمه کلمه ی حرف هام رو شنید.

برعکس من که موقع ی حرف زدن دیگران ذهنم درگیر جمله های قبلیشون میشه و جملات بعدی رو نمیفهمم.

وسطای زمستون بود برای درس خوندن راهیه کتابخونه بودم.

در طول مسیر چندین بار دچار خفگی شدم. خفگی ای که شاید فقط برای یک ثانیه بود. تو کتابخونه مشغول درس خوندن بودم. تمام تمرکز روی جملات کتاب و جزوه ها بود تا اینکه بعد از چند دقیقه صدای سرفه هام کل کتابخونه رو برداشت.

اون شب رو کامل بیهوش بودم و صبح که بهوش اومدم تنها چیزی که یادم میومد، چهره ی مبهوت مردم و صدای سرفه هام بود.

پدر و مادرم بالا سرم بودن و مثل همیشه نگران بودن.

یکی از بدترین روزایی که توی بیمارستان بودم... در واقع یک روز نبود و یک هفته بود و باعث شد از کل درسا و امتحانات عقب بیفتم.

سورنا- حالا دلیلش رو میفهمم!

- دلیل چی؟

سورنا- وقتی ازت پرسیدم چرا مشکل تنفسی داری، گفתי ترجیح میدم دربارش حرف نزدم.

- منم اگه جای هانیه بودم دلم نمیخواست وقتی برای اولین بار به مدرسه میرم، دلشوره همچین اتفاقی رو داشته باشم.

به لیوان قهوه ام نگاهی کردم، با لمس دستم متوجه سرد شدنش شدم.

- همیشه یه سوال پرسم؟

سرش رو به معنیه "آره" تکون داد.

- آخرین باری که با هانیه اومدی اینجا، بهش گفתי اگه دیر برسیم باید به کلی سوال جواب پس بدیم!

سورنا- خب؟

- منظورت چی بود؟ اگه اشکالی نداره بگو

سورنا- هانیه با مادربزرگم توی خونه ی پدر و مادرم زندگی میکردن، من از ۱۸ سالگی مستقل شدم و تنهایی رو ترجیح دادم ولی هرروز مجبور بودم برم اونجا و بیشتر اوقات برای خواب برمینگشتم خونه ی خودم. وقتی پدر و مادرم مردن مادربزرگم خیلی بیشتر از

قبل نگران هانیه و حتی من بود و اگه زیاد بیرون از خونه نگهش میداشتم، هم جریمش میکرد و تا یک ماه نمیتونست بره بیرون هم اینکه مادر بزرگم کلی سوال به خاطر دیر رسیدنمون به ذهنش میرسید و مجبور بودیم همه رو جواب بدیم.

جالب بود. همه چیزه زندگیه این مرد برای من جالب بود. از اینکه هانیه خواهر واقعیست نیست ولی مثل خواهر خودش، ازش مواظبت میکرد و دوسش داشت.

از کافی شاپ زدم بیرون و به سمت ماشین رفتم.

قبل از اینکه سوار بشم سورنا اومد سمتم و رو به روم وایساد و لبخندی زد.

-چیزی شده؟

سورنا- میتونم شمارت رو داشته باشم؟

لبخندی روی لبم نشست. باز همون حس اعتماد که نمیدونم چجوری به وجود اومده بود.

به غریبه ای که فقط دو هفته شناخته بودمش راحت اعتماد کرده بودم.

لبخندی زد و شمارم رو بهش دادم. خدا حافظی کردم و نشستم توی ماشین و به سمت خونه راه افتادم.

بین این همه روزها تو این مدت شاید امروز تنها روزی بود که کمی با بقیه ی روزها فرق داشت.

رسیدم خونه و ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم.

با آسانسور رفتم به طبقه ی خونمون و در رو با کلید باز کردم. کفش هام رو درآوردم و در رو هم بستم.

مامان روی مبل نشسته بود و سرش توی گوشی بود.

با مزاحم همیشگی (کپسول اکسیژن) رفتم کنارش و بهش سلام کردم.

مامان هم با لبخند جواب سلامم رو داد. رفتم توی اتاق و لباس هام رو عوض کردم و با گوشیم برگشتم توی سالن.

مامان-چطور بود؟

-چی؟

مامان-کتابخونه...

-منکه کتابخونه نبودم، بعد از گرفتن کتاب میرم کافی شاپ. ولی چند روزی رو کتاب نمیگیرم.

مامان-این چند روز رو چرا میری؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-گذروندن وقت.

بعد از خوردن ناهار مامان رفت سرکار و من هم توی سالن با تلویزیون و برنامه هاش مشغول بودم

یهو یاد دایی افتادم. این چند روز ازش بی خبر بودم، حتی یکبار هم زنگ نزده بود. نه به من نه به مامان.

تلفنم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم. منتظر موندم ولی جواب نداد. برای بار دوم زنگ زدم و باز هم جواب نداد. نگران بودم. شاید اتفاقی واسش افتاده باشه که تو این چند روز حتی خونه هم نرفته.

فکرم رفت سمت سورنا، از وقتی شمارم رو گرفته بود منتظر پیام و یا زنگ خوردن تلفنم از جانب یک شخص ناشناس بودم.

چند ساعت بود بابا رو ندیده بودم و تو همین چند ساعت دلتنگش بودم.

نمیدونم چرا ولی اولین بار بود انقدر دلم برای بابام تنگ میشد.

تلفنم رو گرفتم توی دستم و به صفحه ی گوشی خیره شدم. چرا اینقدر شوق

داشتم؟ یک غریبه که از آشنایی باهاش فقط چندین روز میگذشت!

غریبه ای که در عرض چند دقیقه از کل زندگیش با خبر شدم.

فقط در طول یک ساعت همدیگه رو کامل شناخته بودیم... ولی هنوز هم شناخت کافی نداشتیم.

شاید اون به اندازه ی من قابل اعتماد نبود ولی حسی که داشتم، حداقل برای یک بار هم که شده از حسم مطمئنم.

ساعت حدودا ۸ بود و منتظر بابا بودم که صدای در خونه خبر از اومدنش میداد.

رفتم سمت در بابا رو ب*غل کردم. بو*س*ه ای روی گونه ام زد و وارد خونه شد و در رو هم بست.

بابا-خوبی نفس؟

-اوهوم.

رفت توی اتاق و بعد از چند دقیقه صدای آب از اتاقش بلند شد.

نشستم روی مبل و همچنان منتظر تماس و یا یک اس ام اس از جانب یک غریبه بودم.

قصد داشتم این فرد ناشناس رو به خانوادم معرفی کنم تا راحت تر بتونم باهاش ارتباط برقرار کنم.

با صدای بابا از افکارمیرون اومدم

بابا-نفس چه خبر؟ -هیچ خبری

نیست بابا-بیرون چطور بود؟

-عالی بود...

بابا-با یه حالت خاصی میگی عالی بود...خبریه؟

-اوهوم حالا بعدا بهتون میگم.

بابا چشمش رو ریز کرد و رفت توی آشپزخونه، در یخچال رو باز کرد و با ناامیدی که تو

چهره اش موج میزد به داخل یخچال خیره شد.

-بابا؟ خیلی نا امید زل زدی!

بابا-کی من؟

-بابا اصلا حواست نیستا .

بابا-چرا حواسم هست.

-مشخصه، چیزی شده؟

بابا-نه چیزی نشده

-مطمئنی؟

بابا-آره نفس جان، الانم به جای گیر دادن به حال من بگو شام چی داریم!

با چشم های درشت به بابا زل زدم. همین الان سرش توی یخچال بود و ظرف های غذا رو

دید، بعد از من میپرسه شام چی داریم!

-بابا!

مطمئن بودم یه اتفاقی افتاده که تا این حد حواس بابا رو پرت کرده.

بابا-چیه نفس؟

-هیچی والا.

رفتم سمت یخچال و غذا ها رو دراوردم و دادم دست بابا و گفتم:

-بفرما اینم شام، چشماتون ضعیف شده .

آروم زیر ل**ب طوری که من صداش رو نشونم گفتم:

بابا-مغزم ضعیفه.

سعی کردم طوری جلوه بدم که انگار چیزی نشنیدم. گرسنه ام نبود و برگشتم توی اتاقم و در رو هم بستم.

مغزم ضعیفه! یعنی چی؟ تو این مدت از خیلی چیزها بی خبر بودم. مامان و بابا رو خیلی کم می دیدم و بعضی از روزها هم حتی نمی دیدمشون.

تاحالا نشنیده بودم کسی از این اصطلاح استفاده کنه، مغز مریض!

افرادی این حرف رو میزنن که مشغله های زیادی توی زندگیشون دارن. ولی مشغله ی پدر من چی بود؟

جز اینکه در شبانه روز ۱۲ ساعتش رو با بیمارهای بیمارستان سر و کله میزد چه مشغله ی دیگه ای میتونست داشته باشه!

کانولا رو از توی بینیم دراوردم و آهنگ The Hots Of Seraphim رو با گوشیم پلی کردم. روی تخت خوابیدم و به سقف خیره شدم.

گاهی برای آرامش خودم این کار رو انجام می دادم تا فقط برای چند دقیقه مثل یک آدم عادی نفس بکشم.

با صدای زنگ تلفنم به خودم اومدم و نشستم روی تخت. کانولا رو وارد بینیم کردم و گوشیم رو از کنارم برداشتم.

یک تماس از دست رفته و چند پیام و اس ام اس از یک شماره ی ناشناس .

شمارش شبیه شماره ی اون مزاحم همیشگی نبود. مشغول خوندن شماره بودم که تلفنم دوباره زنگ خود.

همون شماره بود. تماس رو وصل کردم و منتظر موندم تا فرد پش تلفن حرف بزنه. سورنا-الو نفس خانوم، شرمنده این موقع ی شب مزاحم شدم .
-سلام...

کمی به صداش توجه کردم. صدای سورنا بود. نگاهی به ساعت انداختم ، ۱۱:۳۰ اونقدرها هم دیر نبود.

-خیلی هم دیر نیست .

سورنا-خوبین؟

هرچقدر میدویدم بازم از در ورودی دورتر میشدم. دود همه جا رو گرفته بود هوا هم به دلیل آتش سوزی به شدت گرم بود. صورت همه ی دانش آموز ها تیره بود و خیلی ها هم سوخته بودن و چیزی از صورتشون باقی نمونده بود.

سعی کردم تا از بین اون همه دود راه نفس کشیدن رو پیدا کنم ولی هیچ چیز دیده نمیشد... کمی بیشتر گشتم تا اینکه صدای بلند و وحشتناکی توی سرم پیچید.

دست هام رو روی سرم گذاشتم و نشستم روی زمین و به دیوار تکیه دادم. یکی از معلم ها به سمت اومد، چهره اش دیده نمیشد ولی از قد و قامتی که داشت احتمال میدادم یکی از کارمند های همین مدرسه است.

من رو از روی زمین بلند کرد و شروع به دویدن به سمت دیگه ای کرد. جیغ هایی که بچه ها میکشیدن کر کننده بود.

دیگه توان نفس کشیدن رو نداشتم و بعد از چند ثانیه دیگه هیچ چیز رو حس نکردم. با صدای تلفن از خواب پریدم. به اطراف نگاه کردم. توی اتاقم بودم و خبری هم از آتش سوزی نبود.

بازم همون خواب های تکراری .

تلفنم رو از روی عسلی کنار تخت برداشتم و بدون نگاه کردن به اسم روی صفحه تماس رو وصل کردم.

ملانی-الو نفس؟ -الو

سلام چطوری؟

میلانی-خوبم، مردم از نگرانی چرا دیر جواب دادی؟

-خب خواب بودم .

ملانی-این موقع ی ظهر؟ حالا ولش کن حالت خوبه؟

-آره خوبم...چیزی شده؟ به نظر نگران میای!

ملانی-نویان بعد از چند روز پیداش شده و او مده خونه ی شما .

-خب اینکه خیلی خوبه، نگفت کجا بوده؟

ملانی-این رو ولش کن، با پدرت بدجور بحثش شده .

-مگه چیشده؟

ملانی-نمیدونم فقط زنگ زدم پدرت دیدم اعصابش خورده، عذر خواهی کرد و بعدش تلفن رو قطع کرد.

-از کجا میدونی با دایی بحثش شده؟

ملانی-فقط حدس زدم چون بیشتر اوقات پدرت سر نویان اعصابش بهم میریخت .

صدای داد و بی دادی که از توی سالن میومد توجه ام رو جلب کرد.

-باشه من بعدا بهت زنگ میزنم.

منتظر هیچ حرفی از جانب ملانی نمودم و تلفن رو قطع کردم و سریع از اتاق زدم بیرون.

مامان جلوی دایی وایساده بود و داد و فریاد میکرد.

مامان-نویان خجالت نمیکشی؟

نویان-دوسش دارم

با این حرف دایی مامان با تمام زوری که داشت سمت راست صورت دایی رو سرخ کرد.

-چیشده؟

سوالم باعث جلب توجه شد. به دایی نگاه کردم و حس کردم که شونه هاش با دیدن من شل شدن و ناامیدی توی نگاهش موج میزد.

مامان-نفس برو توی اتاقت .

دایی به سرعت از خونه بیرون رفت و در رو محکم بهم کوبید.

بازم حس خفگی داشتم ولی سعی کردم کنرلش کنم تا یه مشکل جدید پیش نیاد.

مامان آهی کشید و خودش رو تقریبا روی مبل پرت کرد.

به سمتش رفتم و کنارش نشستم.

-مامان چیشده؟

لبخند زد و دستی به صورتم کشید.

مامان-هیچی عزیزم .

-پس این همه داد و بیداد برای چیه؟ دایی این چند روز رو کجا بوده؟

مامان-رفته بود شیراز .

-مامان اون ک...

مامان-چیزی نیست.

-اگر برادر داشتم اجازه میدادید بی دلیل کشیده به صورتش بزنم؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید. با دست پش زرد و بازم مثل همیشه لبخند زرد. همیشه برای پنهون کاری لبخند میزدن. هم مامان هم بابا عصبی از روی مبل بلند شدم و رو به مامان گفتم:

-همیشه میگید چیزی نیست و سعی دارید با خنده هاتون همه چیز رو از من پنهون کنین... چرا نباید از اتفاقی که دور و برم میفته باخبر باشم؟ چرا باید به خاطر بیماریم هیچ حرفی رو بهم نزنید تا یک موقع استرس بهم وارد نشه و راهیه بیمارستان نشم! مامان-نفس کافیه .

-کافی نیست، باید بدونم چه خبره که اینجوری داد و بیداد میگردین و روی دایی هم دست بلند کردی!

مامان-چرا اینقدر اصرار داری از داییت طرفداری کنی؟

-من از هیچکس طرفداری نمیکنم، فقط میخوام بدونم دور و برم چه خبره

کپسولم رو برداشتم و رفتم توی اتاقم... سریع لباس های خونگیم رو با یه دست لباس بیرونی عوض کردم. تلفنم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون.

مامان با دیدنم به سمت اومد و جلوم رو گرفت.

مامان-نفس کجا میری؟

-جایی که به خاطر بیماریم ازم پنهون کاری نکنن.

مامان-نفس عزیزم تو رو ارواح خاک نیاز قسمت میدم فعلا نرو بیرون حالت خوب نیست.

مامان دستش رو روی دهنش گذاشت و بهم خیره شد.

نیاز؟ همون خواهری که گاهی ازش حرف میزدن اما فقط اینکه نیاز خواهر منه و خارج از کشور زندگی میکنه .

اگر خارج از کشور زندگی میکنه، پس چرا مامان گفت ارواح خاک نیاز!

در خونه رو باز کردم. کفش هام رو پوشیدم و خواستم برم سمت آسانسور که برگه ای در جلوی خونمون توجهم رو جلب کرد.

روی برگه نوشته بود "خانم دهقان"

مامان پشت سرم ایستاده بود، برگه رو دادم دستش و در خونه رو ب ستم. آسانسور طبقه ی اول بود و حوصله ی منتظر بودن نداشتم و از پله ها پایین رفتم.

لحظه ای به فکر اون برگه ی جلوی در خونه افتادم...اگر کسی میخواست برای مامان نامه بیاره صد در صد اون رو توی صندوق پستی میگذاشت نه اینکه اون رو بندازه جلوی و در خونش.

از ساختمون خارج شدم و راه افتادم. نمیدونستم کجا میرم اما فقط میخواستم قدم بزنم. امروز قرار بود سورنا رو ببینم، اما نه توی کافی شاپ ساعت ۱۱ صبح .

سورنا میخواست یکی از مکان های مورد علاقه اش رو نشونم بده اما دیشب چیزی درباره ی اینکه اون مکان کجاست و اسمش چیه حرفی نزد.

نگاهی به ساعت روی دستم کردم...۴۵:۲

من کی ساعت دستم کردم؟ حتما دیروز بعد از اینکه برگشتم یادم نبود ساعت رو دربیارم لرزشی رو حس کردم. تلفنم رو از توی جیبم دراوردم "سورنا". "تماس رو وصل کردم و منتظر موندم.

سورنا-سلام... کجایی نفس؟

با لکنت جواب دادم:

-سل... سلام بیرون سورنا-چرا

صدات میلرزه؟ -هی...هیچی

کاری داری؟ سورنا-بگو کجایی

پیام دنبالت .

به اطرافم نگاه کردم...توی پارکی که نزدیک خونمون بود وایساده بودم. آدرس رو دادم و تلفن رو قطع کردم.

روی یکی از نیمکت های پارک نشستم و به نقطه ی نامعلومی خیره شدم.

تمام صحنه های امروز مثل یک فیلم جلوی چشمم حرکت کردن.

صدای داد و بی داد های مامان .

صدای دست مامان وقتی به صورت دایی برخورد کرد .

نگاه پر از ناامیدی که دایی به من انداخت

صحبت های مامان و...

نیاز، نیازی که تمام این مدت میگفتن اینجا نیست و خارج از ایران مشغول به کار و درس خوندنه .

با دستی که مدام شونه هام رو تکون میداد به خودم اومدم و سرم رو بالا گرفتم و با یک جفت تیله ی آبی رنگ رو به رو شدم.

جلوی در خونه ماشین رو نگه داشت و نفس عمیقی کشید. سرم رو برگردوندم سمتش و بهش خیره شدم.

مو های خرمایی، چشم های آبی و متوسط، پوست سفید، ل**ب و بینی متناسب با اندام های صورتش .

این اولین باری بود که به چهره ی سورنا دقت میکردم و امروز بود که متوجه ی تیله های آبی رنگش شدم.

همیشه عادت داشتم روی صورت افرادی که ملاقات میکنم زوم کنم اما هیچ وقت به چهره اش توجه نکرده بودم.

-ممنون بابت امشب.

لبخندی زد و گفت:

سورنا-قابلی نداشت .

دلم نمیخواست از ماشینش پیاده بشم... تمام مدتی که باهاش بودم اتفاقات امروز رو یادم رفته بود و حالم از ظهر خیلی بهتر بود.

به ناچار در ماشین رو باز کردم، کپسولم رو از ماشین خارج کردم و در حالی که خودم هنوز توی ماشین نشسته بودم رو به سورنا گفتم:

-خدا حافظ .

با لبخند جواب خدا حافظیم رو داد.

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. دستی براش تکون دادم و بعد چند ثانیه سورنا به راه افتاد و دور شد.

ظهر موقع ی رفتن اونقدر عجله داشتم و میخواستم فقط از خونه بزنم بیرون که یادم رفت کلید با خودم ببرم.

در واحد مون رو زدم. کمی منتظر موندم تا بالاخره بابا در رو باز کرد.

به ساعت نگاه کردم، ۵ بود و خیلی هم بیرون از خونه نمونده بودم.

بابا- کجا بودی نفس؟

-سلام .

بابا- پرسیدم کجا بودی؟

-بیرون .

بابا-با کی؟ -

با دوستم .

بابا-کدوم دوست؟

-به زودی بهتون معرفیش میکنم

مامان روی مبل نشسته بود و به زمین خیره شده بود. چشم هاش سرخ بودن و مشخص بود که تمام مدتی که توی خونه نبودم رو گریه میکرد. رفتم توی اتاقم و لباس هام رو عوض کردم.

تلفنم رو بعد از رسیدن سورنا به پارک خاموش کردم. روشنش کردم که دیدم چند تماس از دست رفته از بابا و مامان و همچنین ملانی داشتم.

پرتش کردم روی تخت و نشستم روی صندلی میز توالتم.

نگاهی به خودم توی آینه انداختم.

موهایی که همیشه کوتاه بودن، چشم های طوسی، پوست تقریبا تیره و بینی متوسط.

دست از نگاه کردن به خودم برداشتم و به سمت تلفنم رفتم.

یک پیغام از طرف سورنا اومده بود، پیام رو باز کردم.

سورنا:مشخص بود به زور از ماشین پیاده شدی

تک خنده ای کردم و جوابی بهش ندادم... پیامش از طریق تلگرام بود و متوجه میشد که
خوندمش... اما جوابی برای این حرفش نداشتم.

When tomorrow comes

I'll be on my own

Feeling frightened of

The things that I don't know

When tomorrow comes Tomorrow
comes

Tomorrow comes

And though the road is long

I look up to the sky

And in the dark I found,

I lost hope that I won't fly

And I sing along, I sing along

And I sing along

I got all I need when I got you and I

I look around me, and see a sweet life

I'm stuck in the dark but you're my flashlight

You're getting me, getting me through the night

Kick start my heart when you shine it in my eyes

Can't lie, it's a sweet life

I'm stuck in the dark but you're my flashlight
You're getting me, getting me through the night
'Cause you're my flashlight (flashlight)
You're my flashlight (flashlight)
You're my flashlight
I see...

کل روز رو توی اتاقم گذروندم. یک دفعه فکرم رفت سمت اون برگه ای که ظهر موقع ی رفتن جلوی در واحدمون افتاده بود.

آهنگ رو قطع کردم و بامزاحم همیشگی از اتاق بیرون رفتم.
بابا و مامان هر دو توی آشپزخونه، آروم مشغول صحبت کردن بودن.
رفتم سمتشون و رو به روی مامان وایسادم.
-اون برگه ای که امروز افتاده بود دم در...

بابا وسط حرفم پرید و گفت:

بابا-به زودی میفهمی.

-من میخوام الان بدونم.

بابا-فعلا نه.

بازم قصد ندارن چیزی به من بگن و پنهون کاری میکنن. فکری به سرم زد و مطمئن نبودم جواب میده اما امتحان کردنش ضرری نداشت.

برگشتم توی اتاقمو شماره ی دایی رو گرفتم. بعد از چند بوق بالاخر جواب داد.

-الو دایی؟

نویان-بله نفس؟

-خوبی؟

نویان-خوبم عزیزم کارتو بگو.

-دایی چه خبر شده؟ چرا از هرکی میپرسم حرفی به من نمیزنه!

نویان-تو که هنوز چیزی از من نپرسیدی.

-امروز خونه ی ما چه خبر بود؟

نویان-خبر خاصی نبود، کارت تموم؟ با

صدای تقریبا بلندی گفتم:

-یعنی چی خبر خاصی نبود؟ اون همه داد و بیداد...

میخواستم ادامه ی حرفم رو بزنم که گوشی از دستم کشیده شد.

-دیگه شمارتو رو گوشیه نفس نینم.

بابا تلفن رو قطع کرد و با عصبانیت پرتش کرد روی تخت.

از کارش تعجب کردم. این همه اتفاق و واکنش اونوقت می‌گن هیچ اتفاقی نیفتاده.

بابا-نویان چیکارت داشت؟

-من بهش زنگ زدم.

بابا-از این به بعد نمی‌زنی.

اینو گفتم و از اتاق رفت بیرون و منو با حجمی از سوال تنها گذاشت.

رفتم اون سمت تختم، جایی که از دید بقیه پنهان بود زانوهام رو ب*غل کردم و بی صدا گریه کردم.

صبح بخیر دست فروش امروز

و تو چی داری دیروز جنس

گریه بود بگو امروز چی داری

تو خنده همه رو دادی و رفته

بگو خب لبخندا چنده

اونارم گذاشتی کنار باید باز

وایسم تا شنبه یک نگاهم بنداز

به پلکام فصل فصل اندوهه انگار

صبح ها هم کابوس میچینم یه

چیز بده میخوام آروم بگیرم یه

چیز بده میخوام آروم بگیرم هر

روز به جنگ میرم با تصویر

خودم

با کسی که توی آینه من میبینم

بدون یه روز میشه این آینه

خورد میشه

صدایی که مدام اسمم رو صدا میزد باعث شد سرم رو بالا بیارم. مامان با صورت اشکی رو به

روم نشسته بود و موهام رو نوازش میکرد.

زندگیم در طول یک روز از این رو به اون رو شده بود و شاید تنها جنبه ی مثبتش سورنا

بود.

مامان-نفس چرا اینجا خوابیدی عزیزم؟

حرفی نزد و دوباره سرم رو گذاشتم روی پاهام، نفس عمیقی کشیدم و به آهنگی که
پخش میشد گوش دادم.

مامان-نفس جانم بلند شو برو روی تخت

-مامان؟

مامان-جانم

-میخوام

عکسای نیاز

رو ببینم.

مامان-نفس...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-لطفا به این خواستم جواب نه نده و نگو فعلا نه

از روی زمین بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

مامان بعد از چند دقیقه با یه آلبوم عکس کوچولو توی دستش برگشت.

آلبوم رو باز کرد و داد دستم.

به عکسی که رو به روم بود خیره شدم. یه دختر با موهای قهوه ای و چشم های عسلی و پوست روشن.

چهره اش زیبا بود و به مادرم رفته بود. خانواده ی مادریم همه چشم هاشون قهوه ای و یا مشکی بود و خانواده ی پدریم طوسی و رنگ چشم هاش نشون میداد به ماما رفته. دستم رو روی عکسش کشیدم و لبخندی زدم. چونه ام لرزید و قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید.

–چیشد؟

مامان-تومور مغزی...از شش سالگی تومور توی سرش بود و وقتی متوجهش شدیم که نیاز حدودا ۸ سالش بود.

از همون موقع درمان رو شروع کردیم ولی فایده ای نداشت، این موهایی هم که میبینی موهای خودش نیست.

یک ساعتی میگذشت که خیره به عکس های نیاز بودم. صدای در اتاق باعث شد نگاهم رو از عکس ها بگیرم و بهش نگاه کنم.

–بله؟

دوباره به عکس های نیاز خیره شدم. هر صفحه از آلبوم رو که میدیدم دلم میخواست بیشتر درباره ی نیاز بدونم.

بابا-نفس جان بیا شام.

–میل ندارم.

بابا-چی میبینی؟

آلبوم رو برگردوندم سمت بابا تا عکس های نیاز رو ببینه.

با دیدن آلبوم لبخندی زد و آهی کشید. اومد روی تخت نشست و بهم نگاه کرد.

بابا-شامت رو بیارم توی اتاق؟

وقتی دید اصرار فایده نداره بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و باز من موندم و من

یک هفته از اون روزی که توی خونمون دعوا شده بود میگذره. تو این یک هفته با سورنا صمیمی تر شده بودم.

ولی بازم از هرکسی که سوال میپرسیدم میگفت عجله نکن همه چیز رو میفهمی.

از دایی هم خبر نداشتم و طبق دستور بابا حق هم نداشتم بهش زنگ بزنم یا سراغش رو بگیرم و دلیل این رفتار های بابا رو هم نمیفهمیدم.

از ماشین پیاده شدم تا لیوان آب پرتقالی که دستم بود رو بندازم سطل آشغال.

سورنا-عه نفس...

لیوان رو انداختم و دوباره نشستم توی ماشین

-بله؟

سورنا-هیچی دیگه انداختنش.

-پوف.

سورنا-چیزی شده؟

-چطور؟

سورنا-پوف میکشی!

-همینجوری.

حدودا یک ساعت پیش سورنا پیام داد که سریع لباسام رو عوض کنم و تا باهم بریم بیرون

منم نه رو حرفش نیاوردم.

در طول همین چند روزی که باهانش آشنا شده بودم خیلی بهش وابسته شدم و به جرات میتونم بگم اگه سورنا نبود شاید اون روز توی خیابون انقدر قدم میزدم تا بمیرم. نگاهی بهش انداختم...فقط یک نگاه چند ثانیه ای، اما اون دو تا تيله ی آبی باعث شدن تا چند دقیقه ای به سورنا خیره بشم.

سورنا-چیزی شده؟

-هان؟

سورنا-ده دقیقهست بهم خیره شدی، چیزی شده؟

-اها...نه هیچی

سورنا-اوهوم باشه.

با لحنی این جمله اش رو گفت که مطمئن بودم مسخرم کرده.

-مسخره میکنی دیگه؟

سورنا-دقیقا.

لرزش گوشیم باعث شد تا دست از بحث کردن با سورنا بردارم و پیامی که از بابام بود رو باز کنم و بخونم

"نفس همین الان بیا خونه"

-منو میرسونی خونه؟

سورنا-به این زودی میخوای برگردی؟

-بابام گفت همین الان برم خونه.

ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

از پنجره به بیرون خیره بودم و آهنگی رو توی ذهنم میخوندم که یاد یک چیزی افتادم.

-سورنا؟

سورنا-بله؟

-میخوام تو

رو به

خانوادم

معرفی کنم.

سورنا-جان؟ -واضح نبود؟ سورنا-منو به

عنوان چه کسی معرفی کنی؟

-یک دوست .

چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

سورنا-فکر میکنی خانوادت با این موضوع کنار میان؟

-آره پدر و مادر من آدمای منطقی هستن اگه درباره ی تو بهشون بگم خیلی بهتر از اینه که بعدا خودشون بفهمن و اشتباه فکر کنن.

سورنا-من با این موضوع مشکلی ندارم، هر جور خودت میدونی نفس جان .

با شنیدن اسمم از زبونش حس خوبی بهم دست. حسی که این روزها زیاد به سراغم میومد اما سعی میکردم نسبت بهش بی توجه باشم.

ماشین رو دم در ساختمون پارک کرد و هردو پیاده شدیم.

آیفون ساختمون رو زدم و منتظر موندم.

بابا-بیا بالا نفس .

-بابا؟ بابا-

جانم؟

-یه نفر هست...

بابا-خب؟

-میخوام بهتون معرفی کنم، فقط قول بدید زود واکنش نشون

ندید بابا-بیاین بالا عزیزم .

در باز شد و هردو رفتیم داخل. از شانس خوبم اینبار آسانسور پارکینگ بود و نیازی نبود منتظر بمونیم.

توی آسانسور مدام نفس عمیق میکشیدم و همش به این فکر میکردم که واکنش بابا و ماما چیه .

از آسانسور خارج شدیم و رو به روی در واحدمون وایسادیم.در خونه نیمه باز بود.

به سورنا گفتم تا چند لحظه بیرون وایسه و بعد بهش میگم که بیاد داخل.

در رو باز کردم و رفتم توی خونه و سلام کردم.مامان و بابا هم با لبخند جواب سلامم رو دادن

مامان-بابات گفت میخوای یک نفر رو بهمون معرفی کنی .

میکنم، ولی اولش میخوام بهتون بگم که خیلی زود واکنش نشون ندید .

مطمئن بوم استرس توی صورت موم میزد. مامان به سمت اومد و لبخندی زد.

در خونه رو کامل باز کردم تا سورنا وارد خونه بشه.

اولش مامان و بابا با دیدن سورنا جا خوردن. مطمئن بوم که انتظار دیدن یه دختر رو داشتن.

سورنا به پدر و مادرم سلام کرد و اونا هم با لبخند جوابش رو دادن. صبر کن بینم! با لبخند؟
بر خلاف تصور مامان و بابا با لبخند و خوشروئی جواب سورنا رو داده بودن.

-ایشون آقای سعادت هستن حدودا یک ماهی هست که میشناسمون.

سورنا و بابا هر دو جلو رفتن و باهم دست دادن.

بابا-خوشبختم از آشنایت پسر جان

سورنا-منم همینطور آقای پویا .

و باز هم لبخند...چقدر این روزها بابا و مامانم لبخند میزنن. حالا این به کنار لبخند زدن
خیلی هم خوبه ولی با اینکه پدر و مادرم منطقی هستن الان انتظار داشتم با عصبانیت و اخم با
سورنا برخورد کنن.

مامان-خوش اومدی پسر.

سورنا-ممنون.

بابا به سمت مبل توی سالن اشاره کرد و سورنا رو دعوت به نشستن کرد.

هر دو نشستن روی مبل و منو مامان هم رفتیم توی آشپزخونه.

مامان-خب؟ -

خب گفتم که...

وسط حرفم پرید و گفت:

مامان-قابل اعتماد؟ فقط همین نفس میخوام بتونی بهش اعتماد کنی... شاید از یه جایی به بعد نتونی به منو پدرت تکیه کنی

متوجه ی حرفای مامانم نمیشدم. درسته سورنا خیلی قابل اعتماد بود. اما اینکه یه روزی نمیتونستم به پدر و مادر تکیه کنم...

-قابل اعتماد هست ولی...

مامان-فعلا هیچی نگو عزیزم بعدا حرف میزنیم.

ساعت ۱۰ شب بود و تقریبا نیم ساعت از رفتن سورنا میگذشت.

لباس های بیرونیم رو عوض کردم و رفتم توی سالن و نشستم رو به روی بابا و مامان

-مثله اینکه چیزی میخواستین به من بگین

بابا-اره عزیزم باید درباره ی یه موضوعی باهم حرف بزنیم.

همیشه بابا و مامان کنار هم مینشستن اما اینبار با فاصله از هم نشسته بودن. شاید این

کارشون بی دلیل بود اما توی اینخونه هیچ کاری بی دلیل نبود.

بابا شروع به صحبت کرد و من فقط سکوت کردم و ترجیح دادم هیچ سوالی نپرسم تا کامل

حرف هاش رو بزنه...

در اتاقم رو محکم بستم و بهش تکیه دادم. آروم سر خوردم روی زمین و زانو هام رو به*غل کردم و شروع به گریه کردن، کردم.

بعد از چند دقیقه گریه کردن نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح با سر درد شدید از خواب بیدار شدم. هنوز هم همون جای دیشبیم، جلوی در اتاقم بودم. این نشون میداد دیشب هیچ کس توی اتاقم نیومده و بالاخره برای یک بار هم که شده گذاشتن تنها باشم.

تا سه روزه دیگه قرار بود پدر و مادرم از هم جدا بشن و من فقط پیش یک نفرشون میتونستم زندگی کنم.

تمام مدتی که بابا داشت حرف میزد فقط سکوت کرده بودم و به حرفاش گوش میدادم. پدر و مادرم باهم مشکل داشتن. از اول ازدواجشون به اجبار بود و هرکدوم خواسته ی دیگه ای داشتن و تنها چیز مشترک بینشون من بودم. تنها من بودم که پدر و مادرم هر دو بهش علاقه مند هستن و عاشقانه دوستش دارن.

چقدر سخت این سال ها برای خانوادم گذشت. اونا باهم مشکل داشتن و من در تمام طول زندگیم فکر میکردم پدر و مادرم عاشق همدیگه هستن و کنار هم خوشبختن اما... چمدونم رو گذاشتم روی زمین و به اطرافم نگاهی انداختم. یک سالن ۵۰ متری، آشپزخونه و دو تا اتاق خواب هم طبقه ی بالا.

بابا-راضی هستی؟

بدون هیچ حرفی فقط سرم رو تکون دادم و با چمدونم به طبقه ی بالا رفتم. طبقه ی دوم دوتا اتاق خواب رو به روی هم داشت. به سمت اتاقی که سمت راستم قرار داشت، رفتم. درش رو باز کردم و وارد شدم.

یک اتاق با وسایل و کاغذ دیواری به رنگ آبی

همه چیز آماده بود و فقط مونده بود وسیله هایی که از خونه ی قدیمی آورده بودم رو توی کمد جا بدم.

جایی که زندگی میکردم تا سه روز پیش خونم بود و الان دیگه خونه ی مادرم بود. بعد از طلاق با پدرم توافق کرد تا در عوض مهریه خونه رو به مادرم بده و بعد از اون منو پدرم به یک خونه ی جدید اومدیم.

شال و مانتوم رو دراوردم و توی کمد آویزونش کردم. رفتم سراغ چمدونم و درش رو باز کردم و شروع به چیدن لباس ها و وسایلم توی کمد شدم.

حالا دیگه پیشه پدرم زندگی میکنم و کمتر از قبل مادرم رو میبینم . هرچند فکر میکنم دیگه برای مادرم ارزشی ندارم.

اگر داشتم موقعی که پدرم گفت نفس باید پیش من زندگی کنه اعتراض میکرد اما هیچ کاری نکرد.

سورنا هنوز از هیچ چیز این مسائل با خبر نبود و حتی بهش نگفته بودم که خونمون رو عوض کردم.

در واقع پیش نیومده بود که بهش بگم. توی این سه چهار روز هیچ کدوم به هم زنگ نزده بودیم.

تلفنم رو از توی کیفم درارودم و شماره ی سورنا رو گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد.
سورنا-الو؟ -

الو سلام...

سورنا-سلام، خوبی نفس؟

-اوهوم...اصلا زنگ نزن باشه؟ سورنا-چون

تو میگی باشه زنگ نمیزنم.

-پوف چه خبر؟

سورنا-خبری نیست، خونه ای پیام دنبالت؟

-چطور؟

سورنا-اوم همینجوری پیام دنبالت باهم بریم بیرون.

-سورنا مشکوک میزنی چیزی شده؟

سورنا-نه والا چی میخواستی بشه!

-خیله خب آدرس رو برات میفرستم.

سورنا-مگه خونه نیستی؟

-چرا ولی...-

سورنا-ولی چی؟

-حالا بیا برات توضیح میدم.

سورنا-باشه پس خدافظ.

-خدافظ.

تلفن رو قطع کردم و از اتاق رفتم بیرون. رفتم طبقه ی پایین و بابا رو صدا زدم.

بابا-جانم نفس؟

-میگم بابا من میخوام برم بیرون، شما مشکلی نداری؟

بابا-تنهایی؟ -نه خب با...

بابا-با آقای سعادت!

سرم رو به معنی "آره" تکون دادم.

بابا-نفس جان دخترم بهش اعتماد داری؟

-بله مطمئن باشید مشکلی پیش نیاد.

لبخندی زد و گفت:

بابا-خیله خب باشه مشکلی نیست.

ماشین رو دم در خونه نگه داشت و با دیدن بابا از ماشین پیاده شد.

سورنا-سلام آقای پویا .

بابا-سلام پسر م .

سورنا-احوال شما؟

بابا-خوبم سورنا جان تو خوبی؟

سورنا-شکر.)مکثی کرد و ادامه داد(اگه اجازه بدید امروز نفس رو برای گردش ببرم

بیرون

بابا-خوش بگذره فقط...

سورنا-جانم

بابا-حواست به نفسه من باشه .

سورنا لبخندی زد و در جواب بابا گفت:

سورنا-خیالتون راحت باشه .

از بابا خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم.

سورنا نفس عمیقی کشید و ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

-سورنا؟

سورنا-جانم؟

برای لحظه ای احساس کردم قلبم داره به دیواره ی سینم میکوبه...ضربان قلبم تند شده بود .

این اولین باری بود که سورنا در جواب شنیدن اسمش میگفت جانم .

-جانت بی بلا، چرا این چهار روز خبری ازت نبود؟

سورنا-درگیر یکی از آشنا هام بودم.

-کی؟

سورنا-نمیشناسی .

-بگو خوب، کی بود؟

سورنا-راد، آرمان راد یکی از آشنا های قدیممه رابطه ی خوبی باهاش داشتم ولی این اواخر باهم به مشکل برخوردیم.

آرمان راد!چقدر اسمش برام آشنا بود. کمی به مغزم فشار آوردم و یادم اومد این همون مزاحم تلفنی بود که چندین بار زنگ زده بود و قصد داشت من رو از نزدیک ببینه.

سورنا-چرا سکوت کردی؟

-چه مشکلی؟

سورنا-بعدا بهت میگم .

-راد! بینم این آرمانی که میگی خواهر نداره؟

سورنا-آره چطور؟ -فکر کنم میشناسمش.

با تموم شدن جلم سورنا پاش رو روی ترمز گذاشت و ماشین رو نگه داشت و منتظر بهم خیره شد.

-چیه؟

سورنا-از کجا میشناسیش؟

-چند باری تلفنی مزاحم شده بود و...

وسط حرفم پرید و گفت:

سورنا-و چی؟

از دست های مشت شدش که روی پا هاش بودن مشخص بود که عصبانیه .

اما چرا؟ فقط به خاطر اینکه یکی از آشنا های قدیمیش مزاحم من شده بود؟

-و اصرار داشت من و از نزدیک ببینه و هر وقت هم دلیلش رو میپرسیدم فقط میگفت باید ببینمت و منم گوشی رو قطع میکردم.

سورنا-شمارش رو داری؟

-فکر کنم تو لیست تماس هام باشه.

تلفنم رو از توی جیب مانتوم دراوردم و لیست تماس ها رو چک کردم. شمارش رو تقریباً حفظ بودم با دیدنش گوشی رو گرفتم سمت سورنا و گفتم:
-اینهاش .

سورنا-بزارش توی لیست سیاه.

-باشه ولی چرا؟

سورنا-کاری که بهت گفتم رو انجام بده.

"سورنا"

از اینکه فهمیدم نفس هم آرمان رو میشناسه به شدت عصبانی بودم. چند باری که نفس به شمارم پیام داده بود و آرمان و بقیه ی دوستانم اسمش رو دیدن و کلی سوال پیچم کردن که نفس کیه.

منم مجبور شدم بگم چند روزیه باهاش در ارتباطم و ازش خوشم اومده.

آره، ازش خوشم اومده و دوستش دارم. از همون روز اولی که دیدمش ازش خوشم اومد و کم کم میشه گفت عاشقش شدم.

نفس دختر آرومی بود و از همین آروم بودنش خوشم اومده بود.

وقتی بچه ها عکسش رو توی گوشیم دیدن شروع به آهنگ خوندن و رقصیدن، کردن اما آرمان با دیدنش بهم ریخت و داد و بی داد راه انداخت که مدت هاست نفس رو میشناسه و میخواد بهش پیشنهاد ازدواج بده.

نفس فقط ۱۷ سالش بود و حتی من هم به این فکر نمی‌کردم که بخوام بهش پیشنهاد ازدواج بدم.

از اون روز با آرمان به مشکل برخوردیم و حرف‌هایی که الان درباره‌اش زد بیشتر ذهنمو درگیر کرد.

امروز اومدم دنبالش تا درباره‌ی علاقم باهاش صحبت کنم. یک لحظه یاد خونشون افتادم.

-راستی نفس خونتون رو عوض کردین!

چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

نفس-آره خب مجبور شدم.

با یه حالت خاصی این جمله رو گفت که مطمئن شدم یه اتفاقی افتاده.

-چیزی شده؟

نفس عمیقی کشید و حرفی نزد. سرش رو انداخت پایین و با انگشت هاش بازی کرد.

-نفس نمیگی چی شده؟ نفس-

پدر و مادرم... جدا شدن.

از چیزی که شنیدم تعجب کردم. توی سه روز چه اتفاق‌هایی میتونست بیفته!

-یعنی چی که جدا شدن؟

-یعنی طلاق گرفتن و الان با پدرم زندگی میکنم.

تو شوک حرفش بودم. روزی که به خونش رفته بودم، همه چیز خوب به نظر میرسید .
البته به نظر میرسید.

در طول سه چهار روز من با آرمان دعوا کرده بودم، خانواده ی نفس از هم جدا شدن و
کلی اتفاق دیگه...

-نفس اگر شماره ی ناشناسی بهت زنگ زد و آرمان بود سریع قطع میکنی و می زاریش
توی لیست سیاه .

نفس-چرا؟

-چون من میگم.

نفس-داری بهم دستور میدی؟

-تو فکر کن دستور میدم .

نفس-از اینکه یه نفر بهم دستور بده خوشم نیاد و عمل هم نمیکنم.

با صدای بلند تری گفتم:

-به هیچ وجه نباید با آرمان هم کلام بشی .

با چشم هایی که تعجب توش موج میزد بهم خیره شده بود. حتما انتظار نداشت که به خاطر

یه مزاحم تلفنی اینقدر بهم بریزم و بخوام سرش داد بزنم.

سرش رو انداخت پایین و حرفی نزد.

-معذرت میخوام.

در جوابم سکوت کرد و دوباره شروع به بازی با انگشت هاش, کرد.

یک هفته از آخرین باری که با نفس بیرون رفته بودم میگذره. از همون روزی که سرش داد زدم باهام سرد شده و کم تر از قبل حرف میزنه.

تو راه خونه ی نفس بودم. میخواستم با پدرش صحبت کنم. تو این مدتی که شناخته بودمش مرد کاملا منطقی بود و شاید صحبت کردن باهاش بهترین راه بود و البته قصد این رو نداشتم که از منطقی بودنش و آزادی که در اختیار نفس گذاشته، سوء استفاده کنم. از قبل هم باهاش تماس گرفته بودم و گفتم که می خوام برم خونشون و باهاش صحبت کنم.

آیفون رو زدم و در بعد از چند ثانیه باز شد. رفتم داخل و در رو هم بستم.

خونه ی جدیدی که توش بودن بر خلاف قبلی، خونه ی ویلایی بود.

یک حیاط حدودا ۷۰ متری و یک باغچه کنار حیاط و درخت هایی که دور تا دور حیاط رو گرفته بودن. فضای دلنشینی داشت و دلم میخواست ساعت ها با نفس توی این حیاط قدم بزنم.

پدر نفس، آقای پویا از در ورودی وارد حیاط شد و استقبال گرمی کرد.

مهرداد-خوبی سورنا؟ -

ممنون به خوبی شما.

هر دو وارد خونه شدیم.

آقای پویا یا بهتره بگم مهرداد، من رو به نشستن دعوت کرد.

رفت توی آشپزخونه و مشغول ریختن چایی شد.

مهرداد-گفتی که میخوای تنهایی حرف بزیم!

-آره اگه نفس توی این بحث شرکت نکنه فکر کنم بهتر باشه.

اومد توی سالن و نشست رو به روم و سینی چایی رو هم گذاشت روی میزی که بینمون بود.

مهرداد-راستش نفس خونست اما توی این ساعت از روز همیشه توی اتاقشه و مشغول کارای موسیقی.

-موسیقی؟

مهرداد-آره نوشتن آهنگ و از این جور چیزها

-نگفته بود موسیقی کار میکنه.

مهرداد-از دوران بچگی (مکثی کرد و ادامه داد) و البته بعد از اون اتفاق توی کلاس های گیتار شرکت می کرد... خب پسرم، می شنوم.

-می خوام درباره ی خودِ نفس باهاتون صحبت کنم... لطفا بزارید حرف هام تموم بشه و بعد هر چی که خواستید بگید!

لبخندی زد و گفت:

مهرداد-میشنوم.

نفس عمیقی کشیدم و شروع به صحبت کردن، کردم:

-حدودا یک ماهی هست که نفس رو می شناسم... اولین باری که دیدمش توی یکی از کافی شاپ های شهر مشغول کتاب خواندن بود و اون روز من با خواهرم رفته بودم. بعد از این که از کافی شاپ زدم بیرون دوست داشتم دوباره از نزدیک ببینمش، هیچ اسم و نشانه ای هم بهم نداده بود.

دفعه ی بعد که دیدمش هردو پشت یه میز نشستیم و باهم حرف زدیم. از همون لحظه حس عجیبی بهمش داشتم.

یک هفته ای گذشت و من در طول اون یک هفته به خاطر مرگ خواهرم نتونسته بودم برای دیدنش به همون کافی شاپ برم.

بعد از یک هفته که دوباره دیدمش و حس کردم تمام ناراحتی ای که داشتم رو فراموش کردم.

صحبت کردن با نفس به طرز عجیبی بهم آرامش میداد و دوست داشتم ساعت باهاش حرف بزنم و از این آرامش برخوردار باشم. تو این مدت بیشتر باهاش صمیمی شدم و... مهرداد-و چی؟

-و...

نتونستم حرفم رو کامل کنم. شاید از شرم و خجالت بود و یا از ترس این که با شنیدن حرفم عصبانی بشه.

تمام مدتی که صحبت می کردم، آقا مهرداد با لبخند بهم خیره شده بود. انتظار اخم و یا حتی پریدن وسط حرفم رو داشتم.

اما فقط لبخند می زد و با دقت به حرف هام گوش میداد.

"نفس"

روی زمین نشستم. گیتارم رو کنارم گذاشتم و سرم رو به دیوار تکیه دادم.

به نفس نفس افتاده بودم. ضربان قلبم بالا رفته بود. تو شوک حرف هایی که سورنا به پدرم زده بود، بودم.

از همون موقع ای که با پدرم تماس گرفته بود کنار در نشستم تا حرف هاشون رو بشنوم.

مهرداد-دوسش داری؟ حرفی

از جانب سورنا نشنیدم.

احتمال میدادم با اشاره جوابش رو به پدرم داده بود.

مشتی به کف اتاقم زدم و از روی زمین بلند شدم و ایستادم.

چرا حرف نمیزد؟ شرم داشت؟ میترسید؟

از این که ممکن بود سورنا به من علاقه مند بشه ترس داشتم. زندگی من به یک کپسول وابسته بود.

عاشق همچنین دختری بودن ریسک محسوب می شد.

دختری که هر لحظه ممکن بود نباشه

دختری که بیشتر شب های زندگی اش رو توی بیمارستان گذرونده .

اگه سورنا واقعا عاشق من باشه...

نه این امکان نداشت. هیچ کس عاشق یه همچین دختری نمیشه.

تو این یک هفته کم تر با سورنا حرف زده بودم. حدس می زدم که با خودش فکر کرده به

خاطر دادی که زده بود باهاش سرد شدم اما...

میخواستم سعی کنم از علاقم بهش کم کنم.

هرگز پیش نیومده بود که تا این حد به یک پسر وابسته بشم و یا حتی...

و یا حتی بخوام حس کنم که عاشقش شدم.

باید کم تر بهش نزدیک می شدم.

سورنا-دوسش دارم...

سرم رو محکم به دیوار کوبیدم. نفسم بند اومده بود.

رفتم سمت تلفنم و به آناهیتا پیام دادم تا سریع تر خودش رو برسونه.

آناهیتا توی بیشتر لحظات شاد و غمگین زندگیم کنارم بود و از بیشتر موضوعات زندگیم از

جمله جدایی خانواده ام با خبر بود و الان هم یکی از لحظاتی بود که بهش احتیاج داشتم.

بعد از حدودا ربع ساعت حس کردم نفس کشیدن از ۱۵ دقیقه ی پیش برام سخت تر شده.

یهو در اتاق باز شد و آناهیتا اومد داخل و سریع به سمتم اومد.

آناهیتا-سلام بر نفسه خودم خوبی؟ مبارکه!

-بشین کارت دارم .

آناهیتا-منم خوبم، نگفته بودی خبریه کلک!

-خداروشکر، بشین کارت دارم.

هیچ وقت اینجوری باهاش حرف نزده بودم و حق میدادم بهش که بخواد تعجب کنه .

آناهیتا-چیزی شده؟

-پسری که پایین بود رو دیدی؟

آناهیتا-آره خب... خبریه نفس؟

-بین آناهیتا باید درباره ی یک مسئله ای باهات حرف بزنم .

آناهیتا-بین نفس اگه همین الان زبون باز نکنی مو تو سرت نمیمون، هر چند همین الان هم

مویی تو سرت نیست.

-هوف، بهت میگم ولی تو قبلش برو پدرم و صدا کن .

آناهیتا-چرا خودت صداش نمیکنی؟

-بعدا بهت توضیح میدم .

تمام مدت ایستاده بودم و حرف هام رو می زدم... اما تنگی نفس باعث شد تا روی زمین خم بشم و دستم رو روی گلوم بزارم.

آناهیتا به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و سعی کرد بلندم کنه.

آناهیتا-نفس خوبی؟ چت شده؟

منو گذاشت روی تخت و خودش با سرعت از اتاق بیرون رفت.

بعد از چند ثانیه پدرم و آناهیتا وارد اتاق شدن.

سورنا بینشون نبود. شاید بعد از اومدن آناهیتا اون رفته بود و یا شاید نرفته بود. اصلا

نگرانی و اهمیت به کسی مثله من اون هم از جانب سورنا دلیلی نداشت.

بابا-چی شده؟

آناهیتا-داشت حرف میزد یهو خم شد روی زمین و دستش رو روی گردنش گذاشت.

بابا-آناهیتا از توی کمد کپسولش رو بیاد .

آناهیتا با سرعت به سمت کمد رفت و کپسول رو آورد و به دست بابام داد.

بابا کانولا رو از توی بینیم دراورد و ماسک اکسیژن رو روی دهانم گذاشتم.

آناهیتا-حالش خوبه؟

بابا-چیزیش نیست دچار تنگی نفس شده، عادیه و اگر حالش بد شد می برمش بیمارستان

آناهیتا-چند وقته میشناسیش؟

-حدودا یک ماه .

آناهیتا-از نظر من بهش بگو

-چی؟

آناهیتا-میخوای هر روز چندین حمله و شوک عصبی بهت وارد بشه! بهش بگو ضرر نمی
کنی

-اما اون...

آناهیتا-بهت اطمینان میدم اونم همچین حسی رو نسبت به تو داره .

سرم رو به پنجره ی اتاقم تکیه دادم گفتم:

-چرت نگو آنا .

آناهیتا-چرت نمیگم عزیزم اون آقایی که من امروز دیدم مطمئن باش مدت هاست به
تو علاقه مند شده .

-منظورت چیه؟

آناهیتا-وقتی به پدرت گفتم حالت خوب نیست رنگ از روش پرید و خواست بلند شه بیاد
تو اتاق که بابات جلوش رو گرفت.

-چی میگی؟

آناهیتا-اه نفس چقدر خنگ شدی!

-بیخیال، تو چه خبر؟

آناهیتا-منظورت اینه که چه خبر از نامزد گرامی و...

-حالا هر چی، کی هست؟ کارش چیه؟ آناهیتا

اومد سمتم و گونه ام رو کشید و گفت:

آناهیتا-فضول خودم، سپهر کریمی ۲۵ ساله اهل تهران و...

۲۵-؟

آناهیتا-آره مگه چیه! هیچی نگو خب داشتم می گفتم... آهان استاد دانشگاه هم هست.

-سنش یکم زیاد نیست؟

آناهیتا-مهم عقله عزیزم .

-اگه مهم عقله که فکر کنم دیگه خیلی اختلاف سنی باهم دارین .

آناهیتا-بی ادب یعنی می گی سن عقلیش زیر ۱۸ ساله؟

-نه عزیزم تو سن عقلیت زیر ۵ ساله... بگو ببینم، دوسش داری؟

آناهیتا-میگم خنگ شدی میگی نشدم، اگه نداشتم که با ۷ سال اختلاف سنی قبول نمی

کردم

-اوهوم...

حرف دیگه ای برای گفتن نداشتم. ماسکم رو روی دهانم گذاشتم و از پنجره به حیاط خیره شدم.

آناهیتا-راستی نفس؟

-هوم؟

آناهیتا-از داییت چه خبر؟

ماسکم رو برداشتم و گفتم:

-خبری ندارم، از بعد از دعوی اون روز بابا اجازه نداد باهاش صحبت کنم.

آناهیتا-فکر نمی‌کردم مهری جون بخواد محرومت کنه!

-مهری جون کیه؟

آناهیتا-دیگه داره باورم می شه بالا خونت رو اجاره دادی... مهری جون دیگه مهرداد جون رو می گم.

تک خنده ای کردم و گفتم:

-آناهیتا خاک تو سرت (مکثی کردم و دوباره گفتم) خاک تو سرت.

آناهیتا-یک بار دیگه بگو.

محکم زدم رو پاش و گفتم:

-آنا خاک تو سرت.

با آخرین خاک تو سرتی که گفتم زد زیر خنده.

آناهیتا- شنیده بودم عاشقی عقل از سر آدم می پروانه، اما باورم نمی شد. الان که با چشم های خودم دیدم باور کردم.

بالشتی که روی تخت بود رو برداشتم و توی صورتش پرت کردم.

مشغول تماشای تلوزیون بودم که صدای تلفنم باعث شد حواسم از فیلمی که پخش می شد، پرت بشه.

-بله؟

سورنا- الو نفس؟ -

سلام... چیزی شده؟

سورنا- نفس یک نفر میاد در خونه رو می زنه... در رو باز نکن.

-چی؟ چی داری میگی سورنا؟

سورنا- فقط مشغول باش و در رو باز نکن تا بهت خبر بدم.

این رو گفت و گوشی رو قطع کرد.

"سورنا"

آرمان-اگه دوشش داری ازش دوری کن.

پوزخندی زدم و گفتم:

-من به خاطر یک جمله از جانب فرد بی ارزشی مثله تو از نفس نمیگذرم.

آرمان-حتی اگه به قیمت جونش تموم بشه؟

-چی کار میخوای بکنی؟ چی کار میتونی بکنی!

آرمان-به موقع اش میبینی.

-تو فقط ادعای عاشقی داری... اگه نفس برات مهم باشه میزاری با کسی که دوشش داره

باشه

آرمان-تو از کجا میدونی نفس دوست داره؟

آرمان راست میگفت. من هیچ وقت راجع به علاقم با نفس حرف نزدم و فقط پدرش با خبر

بود.

اگر نفس یک نفره دیگه رو دوست داشته باشه...

آرمان پوزخند صدا داری زد و گفت:

آرمان-چی شد؟

نگاهی به آرمان انداختم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه راه افتادم.

چراغ اتاق رو روشن کردم و خودم رو روی تخت انداختم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بخوابم که صدای سر سام آورده گوشیم مانع ام شد.

نفس با دیدن اسمش روی صفحه ی گوشی لبخندی زدم. از صبح که باهاش تماس گرفتم و بهش گفتم اگه زنگ خونه رو زدن، در رو باز نکنه خبری ازش نداشتم.

سورنا-الو نفس-

الو سورنا؟-

سلام...خوبی؟

نفس-خوبم-

چیزی شده؟

نفس-نه-

مطمئنی؟

نفس-اوهوم...خب کاری نداری؟

نه...-

نفس-خدافظ.

سریع تلفن رو قطع کرد و حتی اجازه نداد خداحافظی کنم.

رفتارش جدیدا عجیب شده بود. شونه ای بالا انداختم و روی تخت خوابیدم.

دستم رو گذاشتم روی پیشونیم و چشم هام رو بستم.

چی قراره پیش بیاد؟ نفس هم

من رو دوست داره؟ من به

نفس می رسم؟ آرمان چی؟

ذهنم از هر موضوعی خالی کردم. پتو رو روی خودم کشیدم و بعد از چند دقیقه خوابم برد.
۲ ماه بعد

دو ماه بدون هیچ درد سری از جانب آرمان، گذشت و حال نفس هم تقریباً خوب بود.

اما همچنان مثل دو ماه پیش سرد بود. در طول این یک ماه هر وقت باهاش صحبت میکردم به سردی جواب میداد.

مهر بود و نفس مشغول درس خواندن بود و من کمتر می دیدمش.

"نفس"

کتاب هام دور و برم پخش بودن و سرم توی کتاب بود. با صدای در اتاقم چشمم رو از نوشته های کتاب گرفتم.

بابا-نفس؟

-جانم بابا؟

بابا- بیا پایین عزیزم یک نفر میخواد تو رو ببینه .

-کی؟

بابا-سعادت.

-سورنا؟

لبخندی روی لبش نشست و گفت:

بابا-آره عزیزم بیا پایین.

-باشه شما برید منم میام...

دو ماه سعی کردم با سورنا سرد برخورد کنم و ازش دور باشم تا شاید از من برنجه و دیگه سراغم نیاد اما...

بلند شدم و با مزاحم همیشگی از اتاق بیرون رفتم. از پله ها پایین رفتم و وارد سالن شدم.

سورنا با دیدنم از روی مبل بلند شد.

سورنا-سلام.

-سلام...

نشستم رو به روش و کپسولم رو کنارم گذاشتم.

سورنا-حالت چطوره؟

-خوبم...

سورنا-شکر منم خوبم

-خودتو مسخره کن.

سورنا-من مسخره ات کردم؟

-شاید.

سورنا-نفس اوادم تا با خودم بیرمت یک جایی

-کجا؟ سورنا-

یک جا.

-تا ندونم کجاست باهات نیام.

سورنا-من تا حالا جای بدی بردمت؟

با مکث گفتم:

-خب...نه

سورنا-پس این بار رو هم بهم اعتماد کن.

از روی مبل بلند شدم. با بلند شدن من پدرم با سینی و دو لیوان شربت وارد سالن شد.

بابا-نفس میخوری؟ با

لبخند جواب دادم:

-نه بابا ممنون.

از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. درِ کمد رو باز کردم و نگاهی به لباس ها انداختم. یک مانتوی جلو باز سفید، زیر مانتویی و شلوار مشکی و شال سفید از توی کمد بیرون آوردم و مشغول پوشیدن شدم.

آرایش ملایمی کردم. تلفنم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

پایین پله ها که رسیدم بابا جلوم رو گرفت و گفت:

بابا-نفس می دونم بهش اعتماد داری... ولی مراقب خودت باش.

-چشم بابا.

بو*سه ای روی پیشونیم زد و کنار رفت.

نگاهی به سر تا پای سورنا انداختم. شلوار مشکی و پیرهن سفید!

به طور اتفاقی لباس هامون باهم ست شده بودن.

از بابا خداحافظی کردیم و از خونه بیرون رفتیم.

هر دو نشستیم توی ماشین. سورنا ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. دستم و بردم سمت ضبط و آهنگ ها رو بدون اینکه اجازه بدم حتی خواننده یک کلمه بخونه، رد میکردم.

سورنا دستم رو گرفت و مانع ام شد. لحظه ای حس کردم تمام بدنم سوخته.

شیشه رو پایین کشیدم و سورنا هم دستم رو ول کرد.

-چرا نذاشتی رد کنم؟

باز هم حرفی نزد و خودش مشغول رد کردن آهنگ ها شد.

باز هم حرفی نزد و آهنگ ها رو رد کرد.

کجا باید برم یه دنیا خاطرت، تو

رو یادم نیاره کجا باید برم

که یک شب فکر تو، من و راحت بزاره

چه کردم با خودم

که مرگ و زندگی، برام فرقی نداره

محاله مثله من، توی این حال بد کسی

طاقت بیاره کجا باید برم که تو هر

ثانیم، تو رو اونجا نبینم کجا باید برم

که بازم تا ابد، به پای تو نشینم قراره

بعد تو

چه روزایی رو من، تو تنهایی ببینم

دیگه هر جا برم چه فرقی میکنه، از

عشق تو همینم جوونیم و سفر کردم

که از تو دور شم یکم

من و هر جور میبینی شبیه یک سفر نامه ام

شبیه یک سفر نامه کجا باید برم به دنیا

خاطرت تو رو یادم نیاره کجا باید برم

که یک شب فکر تو، من و راحت بزاره

چه کردم با خودم که مرگ و زندگی، برام

فرقی نداره محاله مثله من، توی این حاله

بد کسی طاقت بیاره

با تموم شدن آهنگ، قطره اشکی از چشمم چکید. جدیدا خیلی بی دلیل میزدم زیر گریه

اما شاید خیلی هم بی دلیل نبود...

سورنا-حالت خوبه؟

-اوهوم.

ماشین رو کنار یه خونه ای که بیشتر شبیه به عمارت بود، پارک کرد.

سورنا-پیاده شو.

هر دو پیاده شدیم. در ماشین رو قفل کرد و با کلید در خونه رو باز کرد.
رفتم داخل و بعد از من هم سورنا وارد شد. یک حیاط بزرگ تقریباً شبیه به حیاط خونه ی
خودمون، پر از درخت و گل و کلی گیاه اما از حیاط خونه ی ما خیلی بزرگ تر بود.
سورنا-یه نفر هست که میخواد بینتت.

با این حرف سورنا از حرکت ایستادم و بهش خیره شدم.
سورنا-چرا وایسادی؟ بیا نترس مادر بزرگمه... قبلاً بهت گفته بودم.
نفسی از سر آسودگی کشیدم و راه افتادم.
در ورودی سالت رو باز کرد و هردو داخل رفتیم.
پیر زنی حدوداً ۷۰ ساله روی یک مبل توی سالن نشسته بود. با وارد شدنمون لبخند ملیحی
روی لبش نشست و دست هاش رو رو به سورنا باز کرد.

"سورنا"

چند روز پیش درباره ی نفس با مادرجون حرف زده بودم و اصرار داشت که نفس رو
بینه.

با خودم گفتم شاید این یه فرصت باشه تا بتونم نفس رو از حسی که نسبت بهش دارم، با خبر
کنم.

مادر جون دست هاش رو برام باز کرد. به سمتش رفتم و توی آغوشم کشیدمش.

با لبخند به نفس خیره شد و دستش رو رو به نفس دراز کرد.

نفس آروم و با تردید به سمت مادر جون اومد و دستش رو توی دست های مادر جون گذاشت.

مادر جون-بالاخره اومدی!

قطره اشکی از گوشه ی چشم مادر جون چکید.

نفس در جوابش فقط لبخند زد.

برای گفتم حرفم تردید داشتم، اما بالاخره که یک روزی باید میگفتم.

-مادر جون، بهتون گفته بودم یک روز دختری که دوشش دارم رو میارم پیشتون.

رو به نفس گفت:

مادر جون-خوش اومدی عزیزم.

نفس

سعی داشتم طوری جلوه بدم که انگار از علاقه ی سورنا بیخبرم، اما نمیشد... توان این رو

نداشتم که نشون بدم من از همه چیز بی خبر هستم.

دست مادر بزرگه سورنا یا به قول خودش مادر جون رو به سمت صورتم آوردم و روی

دستش رو ب*و*سیدم .

با لبخند بهم خیره شده بود. قطره اشکی از چشمم چکید.

مادر جون همچنان با لبخند به من نگاه می کرد. نگاهم رو ازش گرفتم و به سورنا دوختم.
اون هم با لبخند نگاهم می کرد.

الان باید چی کار میکردم؟

منم از علاقم میگفتم؟ یا فقط

سکوت میکردم؟

با صدای مادر جون به سمتش برگشتم و توی چشم هاش نگاه کردم.

مادر جون-نفس جان؟

بغض داشتم. میترسیدم حرف بزنم و دیگه نتونم جلوی گریه ام رو بگیرم.

با صدایی که از ته آ چاه می اومد گفتم:

-جانم مادر جون .

مادر جون-قول بده همیشه کنارش می مونی!

سرم رو پایین انداختم. چی باید میگفتم؟

ادامه داد:

مادر جون-حتی اگر دوشش نداری، قول بده کنارش بمونی .

سورنا-مادر...

وسط حرفش پرید و گفت:

مادر جون-ساکت باش پسر م .

سورنا چشمی زیر ل**ب گفت و سکوت کرد.

مادر جون-نفس؟

سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

مادر جون-قول میدی؟

اگر میگفتم نه، هم خودم پشیمون میشدم و هم سورنا و مادر جون رو نا امید میکردم.

اما اگر می گفتم قول میدم...

لبخندی زدم و گفتم:

-قول میدم...

من رو به سمت خودش کشید و بو*س*ه ای روی پیشانی ام زد.

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و به فکر یک ساعت پیش افتادم.

سورنا-چرا ساکتی؟

-دارم فکر میکنم .

سورنا-به چی؟ -

به همه چیز .

سورنا دیگه حرفی نزد. به فکر این بودم که سورنا با خودش فکر میکنه من مجبور شدم به مادر جون قول بدم یا واقعا دوسش دارم!

سورنا-نفس؟

-بله؟

سورنا-چرا به مادر بزرگم قول دادی؟

حس کردم سورنا ذهنم رو خونده...

حرفی برای گفتن نداشتم. داشتم اما نمی تونستم بگم.

نمیتونستم راحت توی چشم هاش خیره بشم و بهش بگم که دوسش دارم. باید با پدرم هم حرف میزدم.

سورنا من رو رسوند خونه و رفت. در رو با کلید باز کردم و وارد شدم.

بابا توی حیاط بود و مشغول حرف زدن با تلفن بود. از طرز حرف زدنش مشخص بود که کاملاً عصبیه!

با دیدن من لبخندی زد و سعی کرد طوری رفتار کنه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. اما باز هم یه اتفاقی افتاده بود و من ازش بی خبرم...

رفتم توی اتاقم و لباس هام رو عوض کردم.

گرسنه نبودم و با اینکه کنجکاو بودم دلیل عصبانیتِ بابا رو بدونم، اما ترجیح توی اتاق
بمونم.

تلفنم رو چک کردم، یک پیام از طرف یک فرد ناشناس داشتم. پیام رو باز کردم:
سلام خانم پویا، راد هستم.

راد؟ ارمان راد؟ مگه توی لیست سیاه نبود! دوباره به شمارش نگاه کردم، با شماره ی دیگه
ای پیام داده بود... خواستم بیخیال بشم اما تصمیم گرفتم این بار جوابش رو بدم و بینم چی
کار داره!

خواستم جواب پیامش رو بدم که زنگ زد!

-الو؟

آرمان: لطفا قطع نکنید...

-قطع نمی کنم به شرط اینکه کارتون رو بگید

آرمان: می تونید بیاید پارک (...)

-خیله خب باشه من تا چند دقیقه ی دیگه اونجام...

این رو گفتم و تلفن رو قطع کردم. به سورنا قول داده بودم که حتی جواب تلفن های آرمان
رو ندم، اما بالاخره باید میفهمیدم چی کار داره که بعد از چند ماه هنوز هم بیخیال نشده!
دوباره لباس هام رو پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. بابا با دیدنم تعجب کرد و گفت:

بابا: کجا میری؟ مگه تازه بیرون نبودی!

-شرمنده بابا برای آن‌هیتا یک مشکلی پیش اومده باید برم.

بابا: چه مشکلی؟

-نمیدونم فقط گفت سریع خودم رو برسونم...

چه دروغ گویی شدم جدیدا!

سویچ رو برداشتم و رفتم توی حیاط، سوار ماشین شدم و به سمت آدرسی که آرمان داده بود، راه افتادم.

از ماشین پیاده شدم و به دور و اطراف نگاهی انداختم. چشمم به پسری هیکلی با چشم های طوسی، پوست تیره و موهای مشکی افتاد که بهم خیره شده بود. سعی کردم به رو خودم نیارم و توجهی نکنم.

-کجا یید؟

آرمان: پشت سرتونم...

برگشتم و با چهره ی همون پسر چشم طوسی رو به رو شدم. چهره ی قشنگی داشت اما سعی کردم زیاد بهش خیره نشم.

تلفن رو قطع کردم و روی یکی از نیم کت های پارک نشستم و بهش اشاره دادم تا بشینه. می خواستم سریع حرفش رو بزنه و دوست نداشتم وقت زیادی رو باهاش بگذرونم.

آرمان: پارسال شب تولد دختر خیالتون، ملانی رو به یاد دارید؟

-بله...

آرمان: اونشب میخواستم پیام باهاتون همکلام بشم اما خواهرم سارینا اجازه نداد.

-خب؟ تمام حرفتون توی این مدت همین بود؟

آرمان: نه راستش... اون شب دلیل داشتم برای صحبت کردن با شما.

-دلیلتون چی بود؟

...

به نفس نفس افتاده بودم. حالا دلیل حساسیت های سورنا رو میفهمم و مطمئنم از علاقه ی آرمان با خبره...

در خونه رو باز کردم. بابا روی مبل رو به روی تلوزیون نشسته بود و مشخص بود که حواسش یک جای دیگست!

نشستم کنارش و صداش زدم که برگشت سمتم و با لبخند گفت:

بابا: سلام عزیزم... آناهیتا چی شد؟

-هیچی بابا با نامزدش دعوا کرده بود، یکم ناراحت بود.

بابا: گرسنه نیستی؟

با اینکه نبودم اما ترجیح دادم حداقل چند دقیقه ای کنار پدرم باشم...

یک ماه بعد...

از شدت نفس تنگی از خواب پریدم و روی تخت نشستم و بیشتر احساس خفگی کردم.
ماسک اکسیژن رو از کنار تخت برداشتم و کانولا رو از توی بینیم خارج کردم و ماسک رو
روی دهانم گذاشتم.

از طبقه ی پایین صدای صحبت کردن می اومد و هر لحظه صدا بلند تر می شد!
از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت در اتاق و بازش کردم. با شنیدن صدای دایی نویان
تعجب کردم! این موقع ی شب اینجا چی کار می کرد؟ پشت نرده ها نشستم و مشغول
تماشای دعواش با بابام شدم.

نویان: هر چی باشه خواهر زاده ی منه... جدا از حسی که بهش دارم، دختر خواهرمه!
بابا: کدوم خواهر؟ همونی که باید خبر معتاد شدنش رو از ملانی بشنوم! این اون خواهری
نیست که من می شناختم نویان...

نویان: هر چی باشه زنت بوده، مادر دخترته!

بابا با صدای بلند تری گفت:

بابا: کدوم مادر نویان! اون اگه مادر بود که برای به دست آوردن دخترش توی دادگاه
اعتراض می کرد، نه اینکه خیلی راحت دمش و بزاره رو کولش و بره.

نویان: مهرداد من هیچ ربطی به خواهرم ندارم. اگه اون معتاد شده، دلیلی نداره منم معتاد
باشم... من نفس رو دوست دارم و می خوام بینمش!

بابا با تمام زوری که داشت، خوابوند تو صورت دایی...

نگاه دایی به سمت کشیده شد و اسمم رو زیر ل**ب زمزمه کرد.

اگر معتاد شد...

من نفس رو دوست دارم...

من مثله خواهرم نیستم...

کدوم مادر!

باید خبر معتاد شدنش رو از ملانی بشنوم!

اعتیاد؟

مادر من؟

بابا و دایی هر دو به سمت اومدن. بابا شونه هام رو گرفت و مدام تکلم می داد، اما چرا

نمیتونستم واکنشی نشون بدم!

سورنا

با صدای تلفن از خواب پریدم. نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم . " آقا مهرداد " تعجب

کردم! این موقع ی شب پدر نفس با من چی کار داشت؟

-الو؟

مهرداد: الو سورنا همین الان خودتو برسوت بیمارستان .

-چی شده؟

مهرداد: نفس... نفس نمیکشه...

در عرض چند ثانیه سریع آماده شدم و سوار ماشین شدم و راه افتادم.

تمام فکر و ذهنم پیش نفس بود و چند باری نزدیک بود تصادف کنم...

نفس نمیکشید! نه امکان نداره... من مطمئنم حالش خوبه! نفس میکشه!

از ماشین پیاده شدم و به داخل بیمارستان رفتم.

توی راهرو سرگردون بودم که چهره ی پدرش رو از دور دیدم. به سمتش دویدم و رو به

روش ایستادم. نشسته و چشم هاش خیس بود.

-آقا مهرداد چی شده؟

دختری که کنارش نشسته بود سرش رو بلند کرد و گفت:

ملانی: حال نفس خوب نیست... دکتر می گه زمان زیادی زنده نمی مونه!

یک نفر از پشت سرم گفت:

نویان: شوک بدی بهش وارد شده!

آقا مهرداد بلند شد و خواست به سمتش هجوم بیاورد که سریع جلوش رو گرفتم و دوباره روی صندلی نشوندمش.

مهرداد: نویان، اگر بلایی سر نفس بیاد زنده ات نمیزارم.

۳ ساعت بعد...

سه ساعت کامل رو منتظر موندیم و دکترها هیچ جوابی بهمون ندادن. می

گفتن نفس، نفس کم آورده و به سختی تونستن برش گردونن!

زندست! اما برای مدت کوتاهی...

بالاخره دکترش اومد بیرون و همون دختری که کنار آقا مهرداد نشسته بود، بلند شد و به سمت دکتر رفت. منم کنارش، رو به روی دکتر ایستادم و منتظر نگاهشون کردم.

ملانی: دکتر چی شد؟ حالش خوبه؟

دکتر: نمیتونم امید قطعی بدم... اگر تا قبل از چهار ماه نتونستم مشکل ریه هاش رو حل کنم، بالاخره یک روزی نفس کم میاره! مشکل ریه هاش هم خیلی وخیمه!

—خوب میشه یا نه؟

دکتر: امید الکی نمیدم، فکر نمیکنم با این وضعیتی که داره حالش خوب بشه...

با سرعت از بیمارستان بیرون زدم. به هوای آزاد احتیاج داشتم، روی یکی از نیمکت های توی محوطه نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم.

دکتر گفت امیدوار نباشید اما من هرگز امیدم رو از دست نمیدم، نفس خوب میشه...
بعد از چند دقیقه برگشتم داخل و به سمت اتاق نفس رفتم. پدرش جلوی در اتاق ایستاده
بود.

مهرداد: برو پیش...

بی هیچ حرفی وارد اتاق شدم ماسک اکسیژن روی دهانش بود و چشماش بسته بود. با بسته
شدن در چشم های به رنگ خاکستری اش رو باز کرد...
با دیدنم به سرفه افتاد و مایع قرمز رنگی از دهانش خارج شد. سریع از اتاق بیرون زدم و
دکتر و صدا کردم.

اجازه ورود هیچ کس رو به اتاق ندادن و کرکره های شیشه اتاقش رو هم پایین کشیدن.

دو هفته است که نفس مرخص شده اما هیچ خبری ازش ندارم. هر چقدر به خودش و به
پدرش زنگ زدم هیچکس جواب نداد و امروز تصمیم گرفتم تا به خونشون برم.
پدرش در خونه رو باز کردم در جوابم فقط سر تکون داد...

-آقا مهرداد میشه نفس رو ببینم؟

به هم نزدیک شد و دست هاش رو روی شونه هام گذاشت و گفت:

آقا مهرداد: ببین سورنا تو پسر خیلی خوبی هستی اما خودت شنیدی که دکتر چی گفت!
نفس مدت زیادی زنده نمی‌مونه و...

-و چی؟

مهرداد: نمی‌خوام نفس تمام عمرش رو که زمان زیادی ازش نمونده رو صرف کسی غیر از خودش کنه و تو هم برو دنبال کسی بگرد که وسط زندگی نره واسه همیشه تنهات نزاره ...
برو و راحتش بزار و خودت رو هم راحت کن.

نفس

بابا بعد از تموم شدن حرف هاش، بدون اینکه به سورنا اجازه صحبت کردن بده در رو بست.

تمام مدت پشت در نشسته بودم حرفاشو میشنیدم. با دیدنم لبخند تلخی زد و گفت:
بابا این کار را به خاطر خودت کردم...

قطره اشکی از گوشه چشم چکید و روی گونم سر خورد. سرم رو روی پاهام گذاشتم و شروع به گریه کردن، کردم.

دو سال بعد ...

بو*سه ای روی گونه علی، شاگرد پنج ساله ام زدم و با لبخند ازش خداحافظی کردم. دو سال تمام مشغول تدریس در آموزشگاه زبان بودم و درس و مدرسه رو ول کردم. یک سال پیش پدرم در راه خونه با ماشین تصادف میکنه و او هم منو تنها میزاره...

از اون موقع به خونه ملانی رفتم و تا دو ماه پیش، پیشش زندگی میکردم و بالاخره تونستم به خونه جدا اما نزدیک به خونه ملانی بگیرم و مستقل زندگی کنم.

مشکل ریه هام تقریبا حل شده و اما هنوز هم برای تنفس به کانولا و کپسول احتیاج دارم.

تو این دوسال دایی رفته بود آمریکا و از ملانی شنیدم که آرمان ازدواج کرده!

هنوز هم گاهی به سورنا فکر میکنم و تنها حسرت میخورم که چرا هیچ وقت از عشقی که بهش داشتم باخبرش نکردن و از همون روزی که بابام بهش گفت دیگه به من نزدیک نشه، ندیدمش تا اینکه...

ساعت کلاس تموم شده بود با منشی و ملانی مشغول صحبت بودم که صدای باز شدن در آموزشگاه و توجه ام رو جلب کرد! مردی با چهره ای آشنا وارد شد و دختری حدودا ۸ ساله هم همراهش بود.

ملانی: نفس؟

حرفی نزدم و فقط چهره آشنای سورنا خیره شدم. به سمتون اوند و با دیدن من چشماش از تعجب گرد شد. سریع از آموزشگاه بیرون زدم. هوا بارونی بود و چتر هم همراه من نبود!

به سمت خیابان دویدم که دستی از پشت منو به سمت خودش کشید و با دو تپله ی ابی رنگ سورنا رو به رو شدم. تو چشمای آیش خیره شدم. دلم برای این چشمای آبی که گاهی یواشکی بهش خیره میشدم تنگشده! اشکام بی اراده می ریختن اما زیر بارون دیده نمیشدن.

سورنا: نفس؟ حرف بزن...

سرم رو پایین گرفتم و گفتم:

-برگرد پیش دخترت، ممکنه بهونه بگیره!

سورنا: چی؟ نفس؟

-باید برم...

بازو هام رو توی دست های قویش گرفتم. ساعت ۱۰ شب بود و توی همچین خیابونی هر

چند دقیقه یکبار ماشین رد میشد و خلوت بود!

سورنا: نفس من دختر ندارم! من اصلا ازدواج نکردم...

با خارج شدن این جمله از دهانش، سرم رو بالا گرفتم و تو دو تيله آبی رنگش خیره شدم.

با لحن ارومی گفت:

سورنا: این دو سال یه هیچ کس غیر از تو فکر نکردم...

برای اولین بار دلم میخواست بغلش کنم اما... نمیشد!

نا خود آگاه این جمله از دهانم خارج شد:

-دلم برات تنگ شده بود.

سورنا: سوالی که دو سال پیش ازت پرسیدم رو یادته؟

-کدوم سوال؟

سورنا: وقتی مادر بزرگم ازت خواست کنارم باشی، چرا قبول کردی؟

سکوت کردم. نمیتونستم به راحتی حرف بزنم.

سورنا: مجبور بودی؟

ناخودآگاه جمله ای از دهانم خارج شد:

-دوست داشتم...

با شنیدن حرفم، انگار چشم هاش زیر بارون برق زدن

سورنا: دوستم داشتی؟

-دوست دارم...